

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228787

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ف ۸۹۱۵۵۱۲۲

Accession No.

ف ۱۴۶۳۱/۱
۱۴۶۳۱/۱

Author

س مولانا حبیب الرحمن
رباعیات

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

قافیه اندیشم و دلداری من
گویدم مندیش جز دیدار من
کیف یأتی انظم لی و القافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

رباعیات

☆ (سرلانا جلال الدین) ☆

(((خاموش)))

صاحب

✽ کتاب مقدس مشنوی معنوی ✽

قدس سرور البریز



از انتشارات

کتابفروشی بهار - اصفهان

فروردین ۱۳۲۰



Checked 1905

Checked 1968 بنام خداوند متعال

پوشیده نماند که نسخه رباعیات مولینا جلال الدین رومی قدس سره بتاريخ ۱۳۱۴ قمری هجری در بلدة اسلامبول (مطبعة اختر) بطبع رسیده بود

نگارنده باتوجه خاصی که بآثار مولینا داشتم پس از مطالعه این کتاب از حسن اتفاق بمراجعه يك نسخه جامع و معتبری از کلیات (شمس تبریز) موفق گردیدم که رباعیات بسیاری نیز در آن یافت میشد (وعین این نسخه باخط و کاغذ ممتاز بخط مرحوم میرزا حسین و رزنه از فضلاء قرن نصیر، فعلا در خانقاه محترم آقایان نعمة اللهی در اصفهان محفوظ است

اما بر اثر مقابله و مقایسه این هر دو نسخه، دانستم که اختلاف بسیار - هم در الفاظ و عبارات و هم در اصل و عدد و ابیات - آنها موجود است بنا براین، نگارنده پس از اسقاط مکررات و تنقیح و تصحیح ابیات و عبارات (بقدرا ممکن) اینک باندازه مختصر معرفت خود، نسخه جامعی از آن مجموع ترتیب داده بحضور طالبان علم و ادب تقدیم و محض مزید اطلاع نظر محترم آنانرا بچند سطر آگاهی ذیل معطوف میدارم

۱- تعداد رباعیات ضبط شده در هر يك از دو نسخه نامبرده (پس از اسقاط مکرراتیکه باندك تفاوت در ابیات یا کلمات دارد) کمتر از یک هزار و ششصد است و این نسخه که بدستیاری و سرمایه آقایان محمد علی روستا زاده صاحب کتابفروشی بهار و محمد باقر نجفی کارمند اداره فرهنگ اصفهان بطبع میرسد، زیاده بر چهارصد رباعی علاوه بر هر يك از آن دو نسخه در بر دارد

۲- در مقام حکم بصحت یا بطلان انتساب این اشعار بمولینا
نگارنده راهی برای اظهار عقیده ندارم : چه از طرفی ، در ضمن آنها رباعیات مشهور بنام دیگران مخصوصاً در نسخه خطی نامبرده ابیاتی بر وفق مذاق متشیعین (که منافای با ظاهر مسلک مولینا است) یافت میشود .

از طرف دیگر این نکته قابل توجه است که مفاد بیشترین افراد این رباعیها موافق با مرام و مسلک و تعبیرات خاص بمولینا در کتاب مثنویست و کمتر میتوان مضمونهای در ضمن آنها بیابیم که بر وفق مذاق دیگر حکما و متصوفه (از قبیل وحدت وجود و غیره) بنظم رسیده باشد

بهر تقدیر ، نگارنده اینقدر توانم گفت که حال انتساب این اشعار بمولینا ، عیناً همان حالت سایر اشعار موجوده در (کلیات شمس) بلکه این خود قسمتی از آن محسوبست

۳- در مقام بحث از قدر و قیمت عرفانی این رباعیات نگارنده را معرفت و مجال کافی برای اظهار عقیده نیست

فقط از نقطه نظر خاص شعری و ادبی ، هر آنچه در زمینه بلند یا پستی معانی و سخت یا سستی الفاظ در تلیق و تنظیم ابیاتش ، نسبت بمجموع اشعار موجود در کلیات شمس بتوان گفت ، همان حکم نیز در خصوص این رباعیها صادق است ، در بسیاری از ابیاتش نواقص (غیر مضره) لفظی از قبیل (تسبیغ) یا (زحاف) و غیره یافت میشود . پیدا است که اینگونه ابیات را دل سوزان و طبع فروزان مولینا در هنگام بیخودیهای وجد و سماع کامل سروده ، بمراعات نکات

بدیعی و مزایای شعری کمتر التزام بلکه التفات داشته است .

اما با اینوصف بعقیده نگارنده ، با در نظر گرفتن همه آنچه برای تقدیر و تنقید ادبی لازم است ، باز میتوان در حدود پانصد رباعی آنرا از جمله ممتاز ترین آثار واد بیات زبان پارسی بشماریم .

۴ در مقام تصحیح و تنقیح اشعار این کتاب ، نگارنده ثبت و ضبط نسخه های بدل و اختلافهای موجود در الفاظ را چندان سودمند نیافته بضبط یکی از آنها که مناسبتر با استفاده جویندگان باشد اکتفا نموده ایم . همچنین برای آسانی جستن و یافتن اشعاری که مقصود باشد ، حروف اول و دوم و سوم النخ از مصراع اول هر رباعی را موافق مسلك فهرست نویسان (بقدر امکان) اختیار و مرتب نموده ام ، اما با اینوصف نیز ممکن است که جوینده برای جستن یگر رباعی که خواسته باشد (نظر باختلاف نسخه های بدل در کلمه اول مصراع) دچار اشکال شود و موافق ترتیبی که نگارنده اختیار نموده ام ، مطلوب خود را نیابد مثلاً ممکن است آغاز يك مصراع را کلمه (در) شنیده یا در نسخه دیگری دیده باشد و نگارنده کلمه (از) را بجای آن اختیار و ضبط کرده باشم و در چنین احوال (شرط احتیاط اینست که قوافی ابیات را در نظر گرفته جستجوی بیشتری بنماید . امید که دانشمندان محترم اینخدا مت نا چیز را بلطف خود پذیرفته از هر گونه سهو یا خطای قلم نگارنده اغماض فرمایند .



زاهد بودم ترانه گویم کردی * سرفتنه بزم و بادیه خویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم * باز یچه کودکان گویم کردی

رباعیات

*(مولانا بجالال الدین) *

*(شاموش) *

صاحب

کتاب مقدس مشنوی معنوی

✽ قدس سره العزیز ✽

از انتشارات

کتابفروشی بهار -- اصفهان

✽ چاپخانه شرکت امید ✽



حرف الالف

پر باشد جهان او ز اسرار خدا	۱	آندل که شد او قابل انوار خدا
کو جمله نمک شد بنمک زار خدا		زنهار تن مرا چو تنها مژمر
وان نقش تو از آب منی نیست بیا	۲	آنشمع رخ تو لگنی نیست بیا
کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا		درخشم مکن تو خویشتن را پنهان
تر میخواهد ز اشک محراب مرا	۳	آنکس که ببسته است او خواب مرا
آبی که دلاوتی دهد آب مرا		خاموش مرا گرفت و در آب افکند
تنها نگذاردت میان سودا	۴	آنکس که ترا نقش کند او تنها
بر رویا زد دو صد حریف زیبا		در خانه تصویر تو یعنی دل تو
بی رنگ چه رنگ بخشد او مرجانرا	۵	آنلعل سخن که جان دهد مرجانرا
بسیار بگفتم و نگفتم آنرا		مایه بخشد مشعل ایمان را

- آنوقت که بحر کل شود ذات مرا ۶ روشن گسردد جمال ذرات مرا
زان میسوزم چو شمع تادرره عشق یگوقت شود جمله اوقات مرا
- آواز ترا طبع دل ما با دا ۷ اندر شب وروز شاد و گویا با دا
آواز تو گر خسته شود خسته شویم آواز تو چون نای شکر خا با دا
- از آتش عشق در جهان گرمیها ۸ وز شیر جفاش در وفا نرمیها
زانماه که خورشید از او شرمزده است بی شرم بود مرد چه بی شرمیها
- از بادۀ اعل ناب شد گوهر ما ۹ آمد بفرغان ز دست مار غربا
از بسکه همی خوریم می بر سر می ما در سرمی شدیم و می دوز سرها
- از خال ندیده تیره ایامانرا ۱۰ از دور ندیده دوزخ آشلمانرا
دعوی چکنی عشق دلا را مانرا با عشق چکار است نگونه مانرا
- از ذکر بسی نور نژاید مه را ۱۱ در راه حقیقت آورد گمره را
هر صبح و نماز و شام ورد خود ساز این گفتن لا اله الا الله را
- افسوس که بیگانه شد و ما تنها ۱۲ در دریائی کناره اش نا پید ا
کشتی و شب و غمام و ما میرانیم در بحر خدا بفضل و توفیق خدا
- انجیر فروش را چه بهتر جاننا ۱۳ ز انجیر فروشی ای برادر جاننا
سرمست زئیم و مست میریم ایجان هم مست دوان دوان بمحشر جاننا
- اول بهزار لطف بنواخت مرا ۱۴ آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهره مهر خویش میباخت مرا چون من همه او شدم بینداخت مرا

- ای آنکه چو آفتاب فردا است بیا ۱۵ بیروی تو برك و باغ زرد است بیا
عالم بیتو غبار و گرد است بیا این مجاس عیش بی تو سرد است بیا
- ای آنکه نیافت ماه شب گرد ترا ۱۶ از ماه تو تحفه ها است شبگرد ترا
هر چند که سرخ رواست اطراف شفق شهمات همی شوند رخ زرد ترا
- ای اشك روان بگودل انزای مرا ۱۷ آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا اندیشه مکن بی ادیبهای مرا
- ایباد سحر خبر بده مر ما را ۱۸ در راه بدیدی دل آتش پیارا
دیدي دل پر آتش و پر سودا را گز آتش خود جسومت صد خارارا
- ایچرخ فلک بمکر و بد سازیها ۱۹ از نطاح دلم ببردۀ با زیها
روزی بینی مرا تو بر خوان فلک سازم چون ماه کاسه پردازیها
- ایخواجه بخواب ورنبینی ما را ۲۰ تا سال دیگر دیگر نبینی ما را
ایشب هر دم که جانب مانگری بی روشنی سحر نبینی ما را
- ایداده بنان گوهر ایمانیرا ۲۱ داده بجوی قالب یحیی کانی را
نمرود چو دل را بخلیای نسپرد بشپرد بیمه لاجم جانی را
- ای در سر زلف تو پریشانیها ۲۲ و اندر لب لعلت شکر انشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی ایجان چه پشیمان که پشیمانیها
- ایدزیا دل تو گوهر و مر جانرا ۲۳ در باز که راه نیست کم خرجانرا
تنهم چو صدف دهان گشاده است که اه من کنی گنجم که ره نشده مر جانرا

- | | | |
|---|----|---|
| <p>کو کرد هلاک چون تو بسیاری را
این خواستم از بهر همین کاری را</p> | ۲۴ | <p>ایدل بچه زهره خواستی یاری را
دل گفت که تا شوم همه یگتائی</p> |
| <p>هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا</p> | ۲۵ | <p>ایدوست بدوستی قرینیم ترا
در مذهب عاشقی رواکی باشد</p> |
| <p>ایدولت و اقبال من و کار و کیا
بی حضرت تو اینهمه سودا است بیا</p> | ۲۶ | <p>ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا
ای خلوت و ایسماع و اخلاص و ریا</p> |
| <p>عمرت بد را زی قیامت بسا دا
ای غصه اگر تو زهره داری یاد آ</p> | ۲۷ | <p>ای شب شادی همیشه بادی شادا
دریاد من آتشی است از صورت دوست</p> |
| <p>هر شب بخرا بات کشاند ما را
تا غیر خرا بات نداند ما را</p> | ۲۸ | <p>این آتش عشق میپزند ما را
با اهل خرا بات نشاند ما را</p> |
| <p>پیدا آرد قراضه پنهان را
بی پرده شود نور دهد کیوان را</p> | ۲۹ | <p>این روزه چو غربال به بیند جان را
جانی که کند خیره ما تا بان را</p> |
| <p>مستی گردد که روز بیند شب ما
گوشش بکشد فراق تا ملهیب ما</p> | ۳۰ | <p>ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما
ای آنکه گریخت از در مذهب ما</p> |
| <p>روشن ز شراب وصل دائم شب ما
تا صبح عدم خشک نیا بی لب ما</p> | ۳۱ | <p>با عشق روان شد از عدم مرکب ما
زانمی که حرام نیست در مذهب ما</p> |
| <p>خاص از پی تو پای گشادم دل را
شکرانه آن بیاد دادم دل را</p> | ۳۲ | <p>بر رهگذر بلا نهادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز</p> |

بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا	۳۳	پرورد بناز و نعمت آند و ست مرا
عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا		تن خرقه و اندر او دل ما صوفی
سیری نبود بجز که ادبیرانرا	۳۴	بیگانه شده است لیک مر سیرانرا
چه گرک و چه میش و بره مر شیرانرا		چه روز و چه شب چه صبح دلیرانرا
از گریه کسی ندیده خاموش مرا	۳۵	تا از تو جدا شده است آغوش مرا
از بهر خدا مکن فراموش مرا		در جان و دل و دید فراموش نه
تا بیتو بوم نخسبم از زاریها	۳۶	تا با تو بوم نخسبم از یاریها
تو فرق نگر میان بیداریها		سبحان الله که هر دوشب بیدارم
تا کی ز خیال هر نمودار ترا	۳۷	تا چند از این غرور بسیار ترا
تو هیچ نه و اینهمه پندار ترا		سبحان الله که از تو کاری عجب است
هر روز تو گوش دار صفرائیها	۳۸	تا عشق ترا است اینشکر خائیا
مکر و دغل و خصومت افزائیا		کارت همه شب شراب پیمائیا
ما چاره گریم و عشق بیچاره ما	۳۹	تا کی باشی ز دور نظاره ما
دل کیست یکی غریب آواره ما		جان کیست کمینه طفل گهواره ما
ما را همه عمر خود تماشا است دلا	۴۰	تا نقش خیال دوست با ما است دلا
یک خار به از هزار خرما است دلا		و آنجا که مراد دل بر آید ایدل
رنگنی که تودانی تو بر آمیز و بیا	۴۱	جانا بهلاک بنده مستیز و بیا
یک مکر برای من در انگیز و بیا		ایمکردر آموخته هر جائی را

- جز عشق نبود هیچ دمساز مرا ۴۲ نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا
کی کاهل راه عشق در باز مرا
- چون زود نبشته بود حق فرقت ما ۴۳ از بهر چه بود جنک و آن وحشت ما
گر بد بودیم رستی از زحمت ما
ورنیک بدیم یاد کن صحبت ما
- خود را بحیل درافکنم مست آنجا ۴۴ تا بنگرم آنجان جهان هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مرام
یا سربدم همچو دل از دست آنجا
- در جان تو جانیست بجو آنجا نرا ۴۵ در کوه تو کانیست بجو آن کانرا
صوفی رونده گر توانی میجوی
بیرون تو مجو ز خود بجو تو آنرا
- در چشم بین دو چشم آن مفتون را ۴۶ نیکو بشنو تو نکته بیچون را
هر خون که نخورده است آن نر گسار
از دیده من روان بین آنخونرا
- در سردارم زمی پریشانیا ۴۷ با قند لب تو شکر افشانیا
ایساقی پنهان چو پیاپی کردی
رسوا شود آیندم همه پنهانیا
- دستان کسی دست زنان کرد مرا ۴۸ بی حشمت و بی عقل روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید
هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا
- دل گفت بجان کای خلف هر دوسرا ۴۹ زین کار که چشم داری از کار و کیا
بر خیز که تا پیشترک ما برویم
زان پیش که قاصدی بیاید که بیا
- دود دل ما نشان سودا است دلا ۵۰ واندود که از دلست پیدا است دلا
هر موج که میزند دل از خون ایدل
آندل نبود مگر که دریا است دلا

دیدم در خواب ساقی زیبا را	۵۱	بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم بخیالش که غلام اوئی		شاید که بجای خواجه باشی مارا
زنهار دلا بخود مده ره غم را	۵۲	مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره ونانی چو قناعت کردی		چون تره مسنج سبقت عالم را
طنبور چو تن تنی بر آرد بنوا	۵۳	زنجیر در آن شود دل بی سرو پا
زیرا که نهان در زهش آواز کسی		میگوید او که جسته همراه بیا
عاشق شب خلوت از پی پی گم را	۵۴	بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد		از مردم دیده دیده مردم را
عاشق همه سال مست ورسوا بادا	۵۵	دیوانه و شوریده و شیدا بادا
باهشیاری غصه هر چیز خوریم		چون مست شویم هر چه بادا بادا
عشق تو بکشت ترکی و تازی را	۵۶	من بنده آن شهید و آن غازی را
عشقت میگفت کس زمن حان نبرد		حق گفت دلا رها کن این بازی را
عشقت طریق و راه پیغمبر ما	۵۷	ما زاده عشق و عشق شد مادر ما
ایمادر ما نهفته در چادر ما		پنهان شده از طبیعت کافر ما
عمریست ندیده ایم گلزار ترا	۵۸	وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شده ز خلق مانند وفا		دیریست ندیده ایم رخسار ترا
غم خود که بود که یاد آریم اورا	۵۹	در دل چه که برخاک نگاریم اورا
غم باد امید ایک بس بیمغز است		گر سر نهد مغز بر آریم او را

گر بوی نمیبیری در آیین کوی میا	٦٠	ور جا مه نمیکنی در اینجوی میا
آنسوی که سویها از آنسوی آید		میباش همانسوی و بدین سوی میا
گرجان داری بیا و جان باز آنجا	٦١	آنجای که بوده ز آغاز آنجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد		صد نکته شنید چون نشد باز آنجا
گر در طلب خودی ز خود بیرون آ	٦٢	جورا بگزار و جانب جیحون آ
چون گاوچه میکشی تو بار گردون		چرخ بزن و بر سر این گردون آ
گر عمر بشد عمر دیگر داد خدا	٦٣	گر عمر فنا بمرد نک عمر بقا
عشق آب حیاتست در این آب در آ		هر قطره از این بحر حیاتست جدا
گر من میرم مرا بیارید شما	٦٤	مرده بنگار من سپارید شما
گر بوسه دهد بربل پوسیده من		گر زنده شوم عجب مدارید شما
کوتاه کند زمانه این دمدمه را	٦٥	وزهم بدرد گـرـك فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غرور یست وای		سیلی اجل قفا زند اینهمه را
گوئیم که کیست روح افراز مرا	٦٦	آنکس که بداد جان ز آغاز مرا
که چشم مرا چو باز بر می بندد		که بگشاید بصید چون باز مرا
که میگفتم که من امیرم خود را	٦٧	که ناله کنان که من اسیرم خود را
آن رفت و از این پس نپذیرم خود را		بگرفتم این که من نگیرم خود را
لا حول ولا دور کنند آن غم را	٦٨	گر دیو رسد جان بنی آدم را
آن کزدم لاحول ولا غمگین شد		لاحول ولا فوزون کند آن دم را

- ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب
۸۷
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب
- ایدل دوسه شام تا سحرگاه محسب
۸۸
چون داور این ظلمت چه ره می کن
- ای لعل لبان تو گهر بار محسب
۸۹
ای نر گس پر خمار خونخوار محسب
- ای ماه جبین شبی تو مهوار محسب
۹۰
بیداری ما چراغ عالم باشد
- این باد سحر محرم راز است محسب
۹۱
بر خلق دو کون از ازل تا بابد
- ای یار که نیست همچو تو یار محسب
۹۲
امشب ز تو دشمع بخواد فروخت
- بر دار حجابها بیگبار امشب
۹۳
دیروز حدیث جان و دل میگفتی
- بیجام در این دوره شرابست شراب
۹۴
فریاد رباب عشق از زحمة او است
- بی طاعت زین بهشت رحمان مطلب
۹۵
چون عاقبت کار اجل خواهد بود
- ای آنکه تو صحت منی من ایوب
من دست همی زخم تو پائی می کوب
- در فرقت آفتاب چون ماه محسب
باشد که بر آئی بسر چاه محسب
- ای لعل لبان تو گهر بار محسب
امشب شب عشرت است ز نهار محسب
- در دور در آ چو چرخ دوار محسب
یگشبه تو چراغ را نگهدار محسب
- هنگام نضرع و نیاز است محسب
ایندر که نیستی است باز است محسب
- وی آنکه ز تو راست شود کار محسب
ز نهار تو اندریم ز نهار محسب
- یکموی زهر دو کون مگزار امشب
پیش تو نهیم کشته و زار امشب
- بیدود در این سینه کبا بست کباب
ز نهار مگو همین ربا بست رباب
- بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

- ۹۶ بیکار مثنی در آ در امیز شتاب
از اهل سماع میرسد بانك رباب
- ۹۷ یا مجلس ما را طرب از چنك و رباب
شوریده و مستیم چه مستان خراب
- ۹۸ خواب آمد و در چشم نبد موضع خواب
شد جانب دل دید دای چون سیماب
- ۹۹ اندر پی من بیا و ره را دریاب
زیرا بسؤال ره بری سوی جواب
- ۱۰۰ آن لحظه کز و اشك همی رفت شتاب
مهمان عزیز است بیفزای شراب
- ۱۰۱ هر پاره ز سوز دل کجا بست کباب
در خوا و دوشی دوصد جواب است جواب
- ۱۰۲ زان باد که آونہ خاک دیده است و نه آب
شربت چه بود شراب در ده تو شراب
- ۱۰۳ پیوسته مخالفیم اندر همه بیاب
تو بخت منی که بر نیایی از خواب
- ۱۰۴ شب کردم گرد شهر چون باد و جواب
عقل است که چیزها ز موضع جوید

شب گشت در این سینه چه سوز است عجب	۱۰۵	میبندارم کاول روز است عجب
دردیده عشق می نکنجد شب و روز		این دیده عشق دیده دوز است عجب
علمی که ترا گره گشاید بطلب	۱۰۶	زان پیش که از تو جان بوی آید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگزار		آن هست که نیست مینماید بطلب
گر آب حیات خوشگوازی ای خواب	۱۰۷	امشب بر ما کار نداری ای خواب
گر با عدد دوی سر تست امشب		یکسر نبری و سر نخوری ای خواب
گرم آمد عاشقانه و چست و شتاب	۱۰۸	بر تانته روح او ز گلزار صواب
بر جمله قاضیان دوانید امروز		در جستن آب زندگی قاضی کاب
گر میخوانی بقا و پیروز محسب	۱۰۹	از آتش عشق دوست میسوز محسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی		از بهر خدا امشب تاروز محسب
مستند مجردان اسرار امشب	۱۱۰	در پرده نشسته اند بایار امشب
ای هستی بیکانه از این ره برخیز		زحمت باشد بودن اغیار امشب
هستم بوصول دوست دلشاد امشب	۱۱۱	وز غصه هجر گشته آزاد امشب
بلیار بچرخم و بدل میگویم		یارب که کلید صبح گم باد امشب
یارب یارب بحق تسبیح رباب	۱۱۲	کس در تسبیح حدس و است و جواب
یارب بدل کتاب و چشم پر آب		جوشان ترا از آنیم که در خشم شراب
یلاری کن و یلار باش ای یار محسب	۱۱۳	ای بلبل سر مست بگلزار محسب
یلاران غریب را ننگم دار محسب		امشب شب بختش است ز نهار محسب

- آب حیوان در آب و گل پیدانیست ۱۱۴ در مهر دلت مهر گسل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدانیست این راه بزن که ره بدل پیدا نیست
- آری صنما بهانه خود کم بودت ۱۱۵ تا خواب بیا مد و زما بر بودت
خوش خسب که من تاب سحر خواهم گفت فریاد ز نرگسان خواب آلودت
- آسوده کسی که در کم و بیشی نیست ۱۱۶ در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان با خویشتمش بذره خویشی نیست
- آمد بر من چو در کفم زر پنداشت ۱۱۷ چون دید که زرنیست و فاراب گذاشت
از حلقه گوش او چنین پندارم کانجا که ز راست گوش میباید داشت
- آن آتش ساده که ترا خورد و بکاست ۱۱۸ آن ساده به از دوصد نگار زیباست
ان آتش شهوت که چو صاف و ساده است بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست
- آن بت که جمال و زینت مجلس ما است ۱۱۹ در مجلس ما نیست ندانیم کجا است
سرو نیست بلند و قامتی دارد راست کز قامت او قیامت از ما برخاست
- آن پیش روی که جان او پیش صفاست ۱۲۰ داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف و خوشی رقص کند عاشق تو امشب چه کند که هر طرف نای و دفست
- آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است ۱۲۱ انصاف بده چه لایق آندهن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هر گز این بی نمکی ز شور بختی منست
- آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفاست ۱۲۲ چون غرقه ماشدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ما راست تراست و راست نه چپ ترا گیرم راست

- | | | |
|-----------------------------------|-----|------------------------------------|
| آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست | ۱۴۱ | میلش بسوی اطللس مقراضی نیست |
| شد قاضی ما عاشق از روز ازل | | با غیر قضای عشق او راضی نیست |
| آنکس که امید یاری غم داده است | ۱۴۲ | هان تا نخوری که او ترا دم داده است |
| در روز خوشی همه جهان یار تواند | | یار شب غم نشان کسی کم داده است |
| آنکس که بروی خوب او رشک پریست | ۱۴۳ | آمد سحری و بر دل من نگر نیست |
| او گریه و من گریه که تا آمد صبح | | پرسید کز اینهر دو عجب عاشق کیست |
| آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است | ۱۴۴ | بر سببت و ریش خویشتن خندیده است |
| و آنکس که ترا ز خود قیاسی گیرد | | آن مسکین را چه خارها در دیده است |
| آنکس که درون سینه را دل پنداشت | ۱۴۵ | گامی دوسه رفت و جمله حاصل پنداشت |
| تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع | | این جمله رهست خواهی منزل پنداشت |
| آنکس که ز سر عاشقی با خبر است | ۱۴۶ | فاش است میان عاشقان مشتهر است |
| و آنکس که ز ناموس نهان میدارد | | پیدا است که در فراق زیر و زبر است |
| آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست | ۱۴۷ | وان کو کلهت نهاد طرار تو اوست |
| و آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست | | و آنکس که ترا بیتو کند یز تو اوست |
| آنکس که نهال هوست او خیزانست | ۱۴۸ | چون مست بهر شاخ در آویزانست |
| کز شاخ طرب حامله فرزندانست | | کو قره عین طرب انگیزانست |
| آن نور مبین که در جبین ماهست | ۱۴۹ | وان ضو یقین که در دل آگاست |
| این جمله نور بلکه نور همه نور | | از نور محمد رسول الله است |

- آوا ز تو ار مغان نفخ صور است ۱۵۰ زان قوت و قوت هر دلی رنجور است
 آوازه بلند کن که تا پست شوند هر جا که امیر و هر کجا مأمور است
- از بس که دل تو دام حیل و افراخت ۱۵۱ خود را و تراز چشم رحمت انداخت
 مانند فرعون خدا را نشناخت چون برف گرفت عالمی را بگداخت
- هر از بی یاری ظریفتر یاری نیست ۱۵۲ وز بی‌کاری لطیفتر کاری نیست
 هر کس که ز عیاری و حیله ببرد والله که چو اوزیرك و عیاری نیست
- از جمله طمع بریدنم آسانست ۱۵۳ الا ز کسی که جان ما را جانست
 از هر که کسی برد برای تو برد از تو که برد می‌کرا امکان است
- از حلقه گوش او دلم باخبر است ۱۵۴ در حلقه اودل از همه حلقه تر است
 ز یرو ز بر چرخ پر است از غم او هر ذره چو آفتاب زیر و زبر است
- از دوستی دوست ننگنجم در پوست ۱۵۵ در پوست ننگنجم که شهیم سخت نکواست
 هر گز نزید بکام عاشق معشوق معشوق که بر مراد عاشق زید او است
- از دیدن اغیار چو ما را مدد است ۱۵۶ پس فرد نه ایم و کار ما با عدد است
 از نیک و بد آگهیم و این نیک و بد است هر دل که نه بیخود است زیر لگد است
- از عهد مگو که او نه بر پای منست ۱۵۷ چون زلف تو عهد من شکن در شکن است
 زان تنك شکر مگو که اندر لب تست یا زان آتش که از لب در دهن است
- از کفروز اسلام برون صحرائیست ۱۵۸ ما را بمیان آن فضا سودا نیست
 عارف چو بدان رسید سر را بنهد نه کفر و نه اسلام و نه آنجا جائیست

از نوح سفینه ایست میراث نجات	۱۵۹	گردان و روان میانه بحر حیات
اندردل از آن بحر برسته است نبات		اما چون دل نه نقش دارد نه جهات
العین لفقد کم کثیر العبرات	۱۶۰	والقلب کذکر کم کثیرا لحسرات
هل يرجع من زما ننا ما قد فات		هیها ت و هل یعود وقت هیها ت
افغان کردم برا و فغانم میسوخت	۱۶۱	خامش کردم چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کردم مرا		رفتم بمیان و در میانم میسوخت
افکند مراد لم بغوغا و گریخت	۱۶۲	جان آمد وهم از سر سودا گریخت
آن زهره بی زهره چو دید آتش من		بربط بنها زد و درجا و گریخت
مرو ز چه روز است که خورشید دو تا است	۱۶۳	امروز ز روز ها برونست و جدا است
از چرخ بخاکیان نثار است و صدا است		کای داشت گان مژده که این روز شما است
امروز در اینخانه کسی رقصانست	۱۶۴	کش کل کمال پیش او بقصانست
ورد ر تو زانکار رگی جنبانست		آنامه در آنکار تو هم تا بانست
امروز من و جام صبحی در دست	۱۶۵	میا فتم و میخیزم میگردم مست
با سرو بلند خویش من مستم و پست		من نیست شوم تا نبود جزوی هست
امروز مهم دست زنان آمده است	۱۶۶	پیدا و نهان چو پیش جان آمده است
مست و خوش و شنک و بی امان آمده است		زا نروی چنینم که چنان آمده است
امشب آمد خیال آند لبر چست	۱۶۷	در خانه تن مقام دل را میجست
دل را چونیا فت زود خنجر بکشید		زد بر دل من که دست و بازو در دست

شب نیست عروس خدا جو یا نیست	۱۶۸	امشب شب آند و لت بیپا یا نیست
امشب تتق خوش نکور و یا نیست		آنجهت لطیف با یکی گویا نیست
امشب شب آنست که حاجات روا است	۱۶۹	امشب شب آنست که جان شبها است
امشب شب آنست که همراه خدا است		امشب شب بخشایش و انعام و عطا است
امشب شب پردا ختی اسرار است	۱۷۰	امشب شب من بسی ضعیف و زار است
ایشب بگذر زود که مارا کار است		اسرار دلم جمله خیال یار است
میگردم تا بصبح در خانه دوست	۱۷۱	امشب منم و طواف کاشانه دوست
کاین کاسه سر بدست پیمانه اوست		زیرا که بهره بوح موسوم شده است
مانند زهره او حریف طرب است	۱۷۲	امشب هر دل که همچو مه در طلب است
ایزدان خموش کاین شب چه شب است		از آرزوی لبش مرا جان بلب است
اندر تن من جان و رک و خون همه اوست	۱۷۳	اندر دل من درون و بیرون همه اوست
بیچون باشد وجود من چون همه اوست		اینجای چگو نه کفر و ایمان گنجد
معشوقه خوب مانگاری دیگر است	۱۷۴	اندر سر ما همت کاری دیگر است
مارا پس از این خزان بهاری دیگر است		والله که بعشق نیز قانع نشویم
زانست خلل که طبع بد کردار است	۱۷۵	انصاف بده که عشق نیکو کار است
از شهوت تا بعشق ره بسیار است		تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
در کهنه بدان رود که نقد درم است	۱۷۶	اوپا ک شده است و خاص کو در حرم است
از صد بجهد یکی اگر محترم است		قلا ب نشاید که شود با او یار

وی ماه فلك يك اثر از تاب رخت	۱۷۷	ای آب حیات قطره از آب رخت
آنشب شب زلفتست و مهتاب رخت		گفتم که شب دراز خواهم مهتاب
پیداست که باده دوش گیرا بوده است	۱۷۸	ای آمده بامداد شوریده و مست
مستك مستك بخانه او لیست نشست		امروز خزانیه و نه روز گشت است
زیبا و لطیف و چست و چالا کی نیست	۱۷۹	ای آنکه در این جهان چو تو پا کی نیست
باما توجه گونه دیگر با کی نیست		زین طعنه در این راه بسی خواهد بود
از ابر گهر بار ازل برق اینست	۱۸۰	ای بنده بدانکه خواجه شرق اینست
او قصه زدید می کند فرق اینست		تو هر چه بگوئی از قیاسی گوئی
هشدار که در میان جان داری دوست	۱۸۱	ای بیخبر از مغر شده غره بیوست
چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست		حس مغر تنست و مغر حسست جانست
ای کفر طرب فزا که ایمان با تست	۱۸۲	ای تن تو نمیری که چنان جان با تست
مردی بصفه همت مردان با تست		هر چند که از زن صفتان خسته شدی
جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست	۱۸۳	ای جان جهان جان و جهان باقی نیست
عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست		بر کعبه نیستی طوافی دارد
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست	۱۸۴	ای جان خبرت هست که جانان تو کیست
او میکشیدت بین که جویان تو کیست		ای تن که بهر حیل و رهی میجوئی
وز جستن آنراه دلم آگاه است	۱۸۵	ای جان زدل تو بر دل من را هست
آب صافی آینه دار ماه است		زیرا دل من چو آب صافی و خوش است

- ای حسرت خوبان جهان روی خوش
۱۸۶ وی قبله زاهدان دو ابروی خوش
از جمله صفات خویش عریان گشتم
تا غوطه خورم برهنه در جوی خوش
- ای خرمنت از سنبله آب حیات
۱۸۷ انبار جهان پر است از تخم موات
زانبار نخواهم که پر است از خیرات
بر خرمن خود نویسم امشب تو برات
- ایخوا چه ترا غم جمال و جاهست
۱۸۸ و اندیشه باغ و راغ و خرمنگاهست
ما سوختگان عالم تو حیدیم
ما را سر لا اله الا الله است
- ای درد من نشسته شد وقت نشست
۱۸۹ ای توبه شکن رسید هنگام شکست
آن باده گلرنگ چنین رنگی بست
وقت است که چون گل برود دست بدست
- ایدل تا ریش و خسته میدارند
۱۹۰ دیوانه و پای بسته میدارند
مانده دانه که مغزی داری
پیوسته از آن شکسته میدارند
- ایدل تو و درد او که درمان اینست
۱۹۱ غم میخور و دم مزن که فرمان اینست
گری پای بر آرزو نهادی یگچند
کشتی سگ نفس را و قربان اینست
- ای دوست مکن که روزها را فرداست
۱۹۲ نیکی و بدی چو روز روشن پیدا است
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست
من راست روم تو کج روی نایدر است
- ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست
۱۹۳ برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست
با یاد لب از لب تو محروم
ای یاد لب حجاب لبهای تو دوست
- ایساقی اگر سعادت هست تراست
۱۹۴ جان و دای و جان و دل مست تراست
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد
دستی میزن که تا ابد دست تراست

- | | | |
|-----------------------------------|-----|-----------------------------------|
| چون می نزن در هی ره او که زده است | ۱۹۵ | ایساقی جان مطرب مارا چه شده است |
| نیک و بد عشق را ز مطرب مدد است | | او میداند که عشق را نیک و بد است |
| تو دریائی و جان جان در برتست | ۱۹۶ | ایشب چه شبی که روزها چاکرتست |
| آن آتش و آن فتنه که اندر سرتست | | اندر دل تو شعله زنا نست امشب |
| بیخوابی من گزاف و سر دستی نیست | ۱۹۷ | ایشب ز می تو مر مرا مستی نیست |
| زیرا جسمم بسی در این پستی نیست | | خوابم چو ملک بر آسمان پریده است |
| واندر سر تو هوای ایندر گاهست | ۱۹۸ | ایطالب اگر ترا سر اینرا هست |
| خوش گفتن لا اله الا الله است | | مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست |
| گرموی شوی موی ترا گنج نیست | ۱۹۹ | ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست |
| در شعله آفتاب جز رسوا نیست | | روز آمد و روز هر چراغی که فروخت |
| آخر حرکت نیز که دیدی راز است | ۲۰۰ | ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است |
| آب چه و آب جو بدین ممتاز است | | اندر حرکت قبض یقین بسط شود |
| وز دولت تر کیست که او همچو منست | ۲۰۱ | ای کز تو دام پر سمن و یاس منست |
| مشکل ز سر کوی تو برخاستن است | | بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست |
| فارغ از جای و پای بر جای درست | ۲۰۲ | ای لعل و عقیق و در دریای درست |
| دیر آمدنت رواست دیر آی درست | | ایخواجۀ روح و روح افزای درست |
| این بوی خوش از گلشن و بوستان منست | ۲۰۳ | این بانگ خوش از جانب کیوان منست |
| تا میرود او کجا رود آن منست | | آنچیز که او بردل و بر جان منست |

- اینچرخ غلام طبع خود رایۀ ما است ۲۰۴ هستی ز برای نیستی مایۀ ما است
 اندر پس پرده های یکی دایۀ ما است
 اینچرخ و فلکها که حد بینش ما است ۲۰۵ هر ذره و قطره گر نهنگی گردد
 این جمله شرابهای بیجام کراست ۲۰۶ ما مرغ گرفته ایم ایندام کراست
 از بهر نثار عاشقان هر نفسی
 این جو که تراست هر کسی جویان نیست
 هر کس نکشد کمان ارزان نیست ۲۰۷ رستم باید که کار نامردان نیست
 این سینه پر مشعل از مکتب اوست ۲۰۸ وامروز که بیمار شدم از تب اوست
 پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب
 این شکل سفالین تنم جام دلست ۲۰۹ واندیشه پخته ام می خام دلست
 این دانه دانش همگی دام دلست
 این عشق شهست و رایتش پیدا نیست ۲۱۰ قرآن حقست و آیتش پیدا نیست
 هر عاشق از این صیاد تیری خورده است
 این غمزه که میزنی ز نوری دیگر است ۲۱۱ واندیشه که میکنی عبوری دیگر است
 هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست
 این فتنه که اندر دل تنک است از چیست ۲۱۲ و این عشق که قد از او چو چنگست از چیست
 وین دل که در این قالب من هر شب و روز
 بامن ز برای او بچنک است از چیست

مخموری هر چشم زوصلی دیگر است	۲۱۳	این فصل بهار نیست فصلی دیگر است
جنمیدن هر شاخ زاصلی دیگر است		هر چند که جمله شاخها رقصانند
خلوتگه و آرامگه شیطانست	۲۱۴	این گرما به که خانه دیوانست
پس کفر یقین کمینگه ایمانست		در وی پری و پری رخی پنهانست
وین باده بجز در قدح سودا نیست	۲۱۵	این مستی من زباده حمرا نیست
من آن باشم که باده ام پمدا نیست		تو آمده که باده من ریزی
گویا نه منم در دهنم گوئی کیست	۲۱۶	این من نه منم آنکه منم گوئی کیست
آنکس که عنش پیرهنم گوئی کیست		من پیرهنی بیش نیم سر تا پای
شمع آمد و پروانه خوش این عجب است	۲۱۷	این نعره عاشقان زشمع طربست
بشتاب ای جان که شمع دل جان طلب است		اینک شمع می که بدتر از روز و شب است
امید رسیدن بحرم میدهد	۲۱۸	این همدم اندرون که دم میدهد
کان عشوه بناشد ز کرم میدهد		تو تا دم آخرین دم او میخور
ای هر که بخفت در بر لطف تو خفت	۲۱۹	ای هر بیدار با خبر های تو جفت
از بیم تو بیش از این نمیآرم گفت		ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت
وی هر چه گهر افتاده در پای لب	۲۲۰	ای هر چه صدف بسته در پای لب
گرره ندهی وای من و وای لب		از را هزنان رسیده جانم تا لب
تا چند کند سایش مردان ادب	۲۲۱	ای همچو خر و گاو که وجو طلبت
هر گنده دهان چشیده از طعم لب		لب چند دراز میکنی سوی لبش

- با تو سخنان بیزبان خواهم گفت ۲۲۲ از جمله گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس هر چند میان مردمان خواهم گفت
- با جان دوروزه تو چنان گشتی جفت ۲۲۳ با تو سخن مرگ نمیشاید گفت
جان طالب منزلست و منزل مرگست اما خر تو میانۀ راه بخفت
- باد آمد و کل بر سر میخواران ریخت ۲۲۴ یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبیل تر رونق عطایان برد وزر گس مست خون هشیاران ریخت
- با دشمن تو چو یار بسیار نشست ۲۲۵ با یار نشایدت دیگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که بازهر آمیخت بگریز از آن مگس که بر مار نشست
- با دل گفتم که دل از او جیخونست ۲۲۶ دلبر ترش است و با تو دیگر گونست
خندیدد لم گفت که این افسونست آخر شکر ترش بیمم چونست
- با ران بسر گرم دلی بر میریخت ۲۲۷ بسیار چوریخت جست و در خانه گریخت
پرمیزد خوش بطی که آن بر من ریز کاین جان مرا خدای از آب انگیخت
- باروز بجنگیم که چون روز گذشت ۲۲۸ چون سیل بجویبار و چون باد بدشت
امشب بنشینم چو آنمه بگرفت تا روز همی زنیم طاس و لب طشت
- باز آی که یار بر سر پیمانست ۲۲۹ از مهر تو برنگشته صد چندانست
تو در مهری و مرا ترا یکجانست او چون باشد که جان جان جانست
- باشاه هر آنکسی که در خرگاهست ۲۳۰ آن از کرم و لطف و عطای شاهست
باشاه که جبارسی بهر بیخویشی زانجا نبی بخودی هزاران راهست

- ۲۳۱ با شب گفتم گر بمهت ایما نیست
این ز و د گذشتن تو از نقصانست
شب روی بمن کردو چنین عذری گفت
ما را چه گنه چو عشق بیما یا نیست
- ۲۳۲ با شب میگو که روز ما را شب نیست
در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بهر یست کش کران و لب نیست
بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست
- ۲۳۳ با عشق کلاه بر کمرد و ز خوش است
با ناله سر نای جگر سوز خوش است
ایمطر ب چنک و نای را تا بسحر
بنواز برای صفت که تار و ز خوش است
- ۲۳۴ با عشق نشین که گوهر کان تو است
آنکس را جو که تا ابد آن تو است
آنها بمخوان جان که غم جان تو است
بر خویش حرام کن اگر نان تو است
- ۱۳۵ با ما ز ازل رفته قراری دیگر است
انیعالم اجساد دیاری دیگر است
ایزاهد شبخیز تو مغرور نماز
بیرون ز نماز روز گاری دیگر است
- ۲۳۶ با نی گفتم که بر تو بیداد ز کیست
بی هیچ زبان ناله و فریاد تو چیست
گفتا که ز شکر بربیدند مرا
بی ناله و فریاد نمیدانم زیست
- ۲۳۷ با هر که نشستی و نشد جمع دلت
وز تو نر مید ز حمت آب و گلت
ز نهار تو پرهیز کن از صحبت او
ور نی نکند جان کریمان بحلت
- ۲۳۸ با هستی و نیستیم بیگانگی است
وز هرد و بریدیم نه مردانگی است
گر من ز عجاییبی که در دل دارم
دیوانه نمیشوم زد یوانگی است
- ۲۳۹ پای تو گرفته ام ندارم ز تو دست
درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست
گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

- پایک که همی رفت بسروستان مست ۲۴۰
از بند و گشاد دهن دام اجل
دستی که همی چیدز گل دسته بدست
آندست بریده گشت و آن پای شکست
بر خج که سماع روح بر پای شده است ۲۴۱
سودای قدیم آتش افزای شده است
بر خیز و طواف کن بر آن قطب نجات
چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر ۲۴۲
بر کان شکر چند مکس را غوغا است
مرغی که بر آنکوه نشست و بر خاست ۲۴۳
بر ما ر قم خطا پرستی همه هست ۲۴۴
اید و ست چو از میا ته مقصود توئی
جای گله نیست چون تو هستی همه هست
بر من در وصل بسته میدارد دوست ۲۴۵
زین پس من و دلشکستگی بر در او
دل را بعنا شکسته میدارد دوست ۲۴۶
چون دوست دل شکسته میدارد دوست
بر هر جا ئیکه سونهم مسجودا و است ۲۴۷
باغ و گل و بلبل و سماع و شا هد
بر هر جز و م نشان معشوق منست ۲۴۸
چون چنک ونیم در بر او تکیه زده
هر پاره من ز بان معشوق منست
این ناله ام از بنان معشوق منست

بستم سیرخم باده و بوی برفت	۲۴۹	آن بوی بهر ره و بهر کوی برفت
خون دلها زبوش چون جوی برفت		زانسوی که آمد بهمان سوی برفت
بگذشت سوار غیب و گردی برخاست	۲۵۰	اورفت ز جای و گرد او هم برخاست
توراست نگر نظر مکن از چپ و راست		گردش اینجا و مرد در دار بقا ست
بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت	۲۵۱	و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت		بیجا صلیم جز ره حاصل نگرفت
پی بر بجهانی که چو خون در رک ما است	۲۵۲	زیرا که فسو نگر و فسو ن در رک ما است
غم نیست که آثار جنون در رک ما است		خون چون خسب خاصه که خون در رک ما است
بیچاره تر از عاشق بیصبر کجا است	۲۵۳	کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریا ست		در عشق حقیقی نه وفا و نه جفا ست
بی دیده اگر راه روی عین خطا است	۲۵۴	بر دیده اگر تکیه زدی تیر بالا است
در صومعه و مدرسه از راه مجاز		آنرا که نه جا است تو چه دانیکه کجا است
بیرون ز تن و جان و روان درویش است	۲۵۵	برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا نبود بس خلق جهان		مقصود خدا از این جهان درویش است
بیرون ز جهان کفر و ایمان جائیست	۲۵۶	کنجا نه مقام هر تر و رعنائیست
جان باید داد و دل بشکرانه جان		آنرا که تمنای چنین مأوائیست
بیرون ز جهان و جان یکی دایه ما است	۲۵۷	دانستن اونه در خور پایه ما است
در معرفتش همینقدر میدانم		ما سایه اوئیم و جهان سایه ما است

مفلّس نشد آنکه با خریدار بساخت		بی یار نماند هر که با یار بساخت	
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت	۲۵۸	مه نورا ز آن گرفت کز شب نرمید	
اند ریم عشق موج خون در کار است		تا این فلک آینه گون بر کار است	
اما شب و روزا ندرون در کار است	۲۵۹	روزی آید برون و روزی ناید	
ایمن منشین که بت پرستی باقیست		تا با تو هستی تو هستی باقیست	
آن بت که زپندار برستی باقیست	۲۶۰	گیرم بت پندار شکستی آخر	
صوفی بمثال ذره ها رقصانست		تا چهره آفتاب جان رخشانست	
شیطان لطیف است و حیات جانست	۲۶۱	گویند که این وسوسه شیطانست	
پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت		تا حاصل دردم سبب در مان گشت	
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت	۲۶۲	جان و دل و تن حجاب ره بود کنون	
دلشاد چو من در همه عالم کیست		تا در دل من صورت آن رشک پرست	
غم میشنوم ولی نمیدانم چیست	۲۶۳	والله که بجز شاد نمیدانم زیست	
آنچشمه آب حیوانم کشته است		تا ظن نبری دوزمانم کشته است	
من بوالعجبم که جان جانم کشته است	۲۶۴	اونیست عجب که دشمن جانم کشت	
بیدار دو چشم بسته چون خر گوش است		تا ظن نبری که این زمین بیهوش است	
تا خلق ندانند که او در جوش است	۲۶۵	چون دیک هزار کف بسر میآرد	
در سینه زبازار رخس غلغله هاست		تا عرش ز سودای رخس واوله هاست	
در گردن دل ز زلف او سلسله هاست	۲۶۶	از باده او بر کف جان بلبله هاست	

صیاد نیم صید و شکارم اینست	۲۶۷	تا من بزیم پیشه و کارم اینست
آرام و قرار و غمگسارم اینست		روزم اینست و روزگارم اینست
من بودم واو چو کیمیایم بگرفت	۲۶۸	تا مهر نگار با وفایم بگرفت
او دست دراز کرد و پایم بگرفت		اورا بهزار دست جویان گشتم
خشم و سخط و طعنه و صفر اش خوش است	۳۶۹	تنهانه همین خنده و سیماش خوش است
سر را محلی نیست تقاضاش خوش است		سر خواسته من کرد بد هم یا ند هم
بار سر تو به جمله سرمایه تست	۲۷۰	توبه چکنم که توبه ام سایه تست
کو آن توبه که لایق پایه تست		بد تر گنهی بپیش تو توبه بود
من کج نروم نگر دم از سیرت راست	۲۷۱	توبه کردم که تا که جانم بر جا است
جمله چپ و راست راست و چپ دلبر ما است		چندانکه نظر همی کنم از چپ و راست
در کشتن بنده چشم روشن کرده است	۲۷۲	توبه که دل خویش چو آهن کرده است
با توبه همان کنم که بامن کرده است		چون زلف تو هر چند شکن در شکنم
بنما عوضی خود عوض چنان چيست	۲۷۳	توسیر شدی من نشدم درمان چيست
ای بنده ایمان بجز او ایمان چيست		گفتی که بصبر اجر ایمان داری
تواصل جهانی و جهان از تو نواست	۲۷۴	تو کان جهانی و جهان نیم جو است
بی آهن و سنک آن بیادی گرو است		گر مشعله و شمع بگیرد عالم
میراند خر تیز بدانسو که خداست	۲۷۵	تهدید عدو چه بشنود عاشق راست
نتوان بخیا لی ز حقیقت برخاست		نتوان بگمان دشمن از دوست برید

چانا غم تو زهر چه گوئی بتر است	۲۷۶	رنج دل و تاب تن و سوز جگر است
ازهر چه خورند کم شود جز غم تو		تا بیشترش همی خورم بیشتر است
جانم بر آن جان جهان رو کرده است	۲۷۷	هم قبله و هم کعبه بد انسو کرده است
مار املك العرش چنین خو کرده است		کا آو دارد که رو چنین او کرده است
جان و سر آن یار که او پرده در است	۲۷۸	این حلقه در بزن که در پرده در است
گر پرده در است یار و گر پرده در است		این پرده نه پرده است این پرده در است
جانیکه براه عشق تو در خطر است	۲۷۹	بس دیده ز جاهلی بر او نوحه گر است
حاصل چشمی که بیندش نشناسد		کومات رخ هزار صاحب خبر است
جانیکه حریف بود بیگانه شده است	۲۸۰	عقلی که طیب بود دیوانه شده است
میران همه گنجها بویرانه نهند		ویرانه ما ز گنج ویرانه شده است
جانیکه شراب عشق از انسو خورده است	۲۸۱	وز شیرۀ باغ آن نکور و خورده است
آن باغ گلوی او بگیرد گوید		خونش ریزم که خون ما و خورده است
جانی و جهانی و جهان باتو خوش است	۲۸۲	ور زخم زنی زخم سنان باتو خوش است
خود معدن کیمیا است خاک از کف تو		هر چند که ناخوش است ان باتو خوش است
چشمت که همه جهان نسویش بگرفت	۲۸۳	درد حسد حسود چونش بگرفت
سرخ رخت ز گرمی و خشکی نیست		از بس عاشق که کشت خونش بگرفت
چشم تو ز روزگار خونریز تر است	۲۸۴	تیر مژه تواز سنان تیز تر است
رازی که بگفته بگویشم و اگوی		زانروی که گوش من گرانخیز تر است

چشمی دارم همه پراز صورت دوست	۲۸۵	بادیده مرا خوش است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست		یادوست بجای دیده یادیده خود اوست
چنکی صنمی که ساز چنگش بنواست	۲۸۶	بر چنک ترانه همی زد شبها است
کایم بر تو غزل سراپا ن روزی		وان قول مخالفش نمی آید راست
چون دانستم که عشق پیوست منست	۲۸۷	وانزلف هزار شاخ درد بیت منست
هر چند که دی مست قدح میبودم		امروز چنانم که قدح مست منست
چون دلبر من میان دلداران نیست	۲۸۸	اورا چون جان هلاکت و پایان نیست
گر خیره سری زنج زند گو میزن		معشوق از این لطیفتر امکان نیست
چون دید مرا مست بهم برزد دست	۲۸۹	گفتا که شکست توبه باز آدمست
چون شیشه گریست توبه ما پیوست		دشوار توان کردن و آسان بشکست
چونی که ترش مگر شکر بارت نیست	۲۹۰	یا هست شکر ولی خریدارت نیست
یا کار نمیدانی و سر گشته شدی		یا میدانی ز کاسدی کارت نیست
چیزیست که در توبیت و جویان ویست	۲۹۱	در خاک تو دریست که از کان ویست
ماننده گوی اسب جوکان ویست		آن دارد و آن دارد و آن آن ویست
حاشا که بعالم از تو خوشتر یاریست	۲۹۲	یا خوبتر از دیدن رویت کاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم توبسی		هم پرتو تست هر کجا دلداریت
حاشا که دلم ز شب نشینی سیراست	۲۹۳	یا ساقی ما بیمدد واد بـیر است
از خواب چو سایه عقلا سرزیر است		فردا زبکه بیا که امشب دیر است

خاك از قدمت همه گل و یا سمن است		خاك قدمت سعادت جان منست	
زان خاك قدم چهر روی برداشتن است	۲۹۴	سر تا قدمت خاك ز تو میروید	
بررو بدرون مغز و برخیز ز پوست		خواهی که ترا کشف شود هستی دوست	
او غرقه خود هر دو جهان غرقه در اوست	۲۹۵	ذاتیست که گرد او حجب تو بر توانست	
دل نیست که او معتكف کوی تو نیست		خوبی بجهان خو بهتر از خوی تو نیست	
چون مینگرم فدای یگموی تو نیست	۲۹۶	موی سر چیست جمله سرهای جهان	
چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست		خورشید رخت ز آسمان بیرونست	
و اینطرفه که از جان و جهان بیرونست	۲۹۷	عشق تو درون جان من جا دارد	
بستان و سرای و صحن و صدر ما اوست		خورشید و ستارگان و بدر ما اوست	
عید و رمضان و شب قدر ما اوست	۲۹۸	هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست	
خیزید که از عشق غرامت برخاست		خیزید که آن یار سلامت برخاست	
خیزید که امروز قیامت برخاست	۲۹۹	خیزید که آن لطیف قامت برخاست	
چون روح قدس ناد علی خواهم گفت		دایم ز ولایت علی خواهم گفت	
کل هم و غم سینجلی خواهم گفت	۳۰۰	تا روح شود غمی که بر جان منست	
عکس قدر و رخساره آند لدار است		در باغ من ارسروا گر گلزار است	
امروز مرا اگر رگی هشیار است	۳۰۱	بالله بنامی که ترا اقرار است	
رفتن بطواف کعبه در عین خطا است		در بتکده تا خیال معشوقه ما است	
بابوی وصال او کنش کعبه ما است	۳۰۲	گر کعبه از او بوی ندارد کنش است	

- در خواب مہی دوش روانم دیدہ است ۳۰۳ با روی ولہی کہ روشنی دیدہ است
یا بر گل ترکان شکر جوشیدہ است
در دایرہ وجود موجود علیست ۳۰۴ اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست
گر خانہ اعتقاد ویران نشدی
در دیدہ صورت ار ترا دمی هست ۳۰۵ زان دم بگذر اگر ترا کامی هست
در ہجدہ ہزار عالم آنرا کہ دلیست
در راہ طلب عاقل و دیوانہ یکیست ۳۰۶ در شیوہ عشق خویش و بیگانہ یکیست
آنرا کہ شراب وصل جانان داد زد
در صورت تست آنچه معنا ہمہ اوست ۳۰۷ در معنی تست آنچه دعوا ہمہ اوست
در کون و فساد چون عجب بنہادند
در ظاہر و باطن آنچه خیر است و شر است ۳۰۸ از حکم حقست و از قضا و قدر است
من جہد ہمی کنم قضا میگود
در عشق اگر چہ کہ قدم بر قدم است ۳۰۹ آنست قدم کہ آن قدم از قدم است
در خانہ نیست هست بینی بسیار
در عشق تو ہر حیلہ کہ کردم ہیچست ۳۱۰ ہر خون جگر کہ بیتو خوردم ہیچست
از درد تو ہیچ روی در مانم نیست
در عشق کہ جزمی بقا خوردن نیست ۳۱۱ جز جان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتم کہ ترا شناسم آنکہ میرم
گفتا کہ شناسای مرا مردن نیست

خون باریدن بروز و شب کار منست		در عهد وفا چنانکه دلدار منست	
من شسته چو ابلهان که او یار منست	۳۱۲	او یار دیگر کرده و فارغ شسته	
در دیده زاشك پرتو حرمانست		در کوی غم تو صبر بیفرمانست	
با اینهمه راضیم سخن در جانست	۳۱۳	دل راز تو دردهای بیدرمانست	
وین باده عشق را خاری دیگر است		در مجلس عشاق قراری دیگر است	
کار دیگر است و عشق کاری دیگر است	۳۱۴	آنعلم که در مدرسه حاصل کردند	
وزمرك روان پاك را تمکین است		در مرك حیات اهل داد و د نیست	
نا مرده همی دیرد و مرگش اینست	۳۱۵	آنمرك لقا است نی جفا و کین است	
کور است مگرو یا که کورم دیده است		در من غم شبکور چرا پیچیده است	
از آب کسی ستاره کی دزدیده است	۳۱۶	من بر فلکم در آب و گل عکس منست	
کز دور نظاره کار نا مردانست		در نه قدم ار چه راه بیمیا نیست	
کاین زندگی تن صفت حیوانست	۳۱۷	این راه ز زندگی دل حاصل کن	
میگرد چو چرخ تامهت گردانست		در نه قدمی که چشمه حیوانست	
این جان گرد از ز گردش آن جانست	۳۱۸	جانست ترا بگرد حضرت گردان	
در هجر خیالش دل و ایمان منست		در وصل جمالش گل خندان منست	
هر يك گوئیم آن نصم آن منست	۳۱۹	دل بامن و من بادل از آن در جنگم	
گنجست غم عشق ولی پنها نیست		درویشی و عاشقی بهم سلطانست	
چون دانستم که گنج در ویرانست	۳۲۰	ویران کردم بدست خود خانه دل	

روزیکه ترا ببینم آدینه ما است	۳۳۹	هر روز بدولتت به از دینه ما است
گر چرخ و هزار چرخ در کینه ما است		غم نیست چو مهر در سینه ما است
روزیکه مرا بنزد تو دورا نیست	۳۴۰	ساقی و شراب و قدح و دور آنست
واندم که مرا تجلی احسانست		جان در تن من چو موسی عمر آنست
زانروز که چشم من برویت نگریست	۳۴۱	یکدم نگذشت کز غمت خون نگریست
زهرم بادا که بیتو میگیرم جام		مرگم بادا که بیتو میباید زیست
زانروز که دل بسته آنزنجیر است	۳۴۲	در دامن او دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل		گفتم که خموش روز گیرا گیرا است
زان رونق هر سماع آواز دف است	۳۴۳	زانست که دف زخم و ستم را هدف است
میگوید دف که آنکسی دست ببرد		کاین زخم بیابی دل او را شرف است
زانمی خوردم که روح پیمانه اوست	۳۴۴	زان مست شدم که عقل دیوانه اوست
شمعی بمن آمد آتشی در من زد		آنشمع که آفتاب پروا نه اوست
زانمی مستم که نقش جامش عشق است	۳۴۵	واناسب سوارم که لجامش عشق است
عشق مه من کار عظمی است ولیک		من بنده آنم که غلامش عشق است
سرسبز بود خاک که آبش یار است	۳۴۶	خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
اینخاک ز مشاطه خود بیخبر است		خوش بیخبر است از آنکه زودش یار است
سر سخن دوست نمیارم گفت	۳۴۷	در یست گرانها نمیآرم هفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی		شبها است که از بیم نمیآرم خفت

- سر گشته چو آسیای گردان کنمت
گفتی بروم باد دیگری در سازم ۳۴۸
- بیسر گردان چو گوی گردان کنمت
باهر که بسازی ردو ویران کنمت
- سر گشته دلا بدوست از جان راهست
گرشش جهت بسته شود بآک مدار ۳۴۹
- ای گمشده افکا رزپنهان راهست
کز که قعر نهادت سوی جانان راهست
- سر مایه عقل مرد دیوانگیست
آنکس که شد آشنای دل از ره درد ۳۵۰
- دیوانه عشق مرد فرزانگیست
با خویش تنش هزار بیگانگیست
- سلطان ملاحت مه موزون منست
بر خاک درش خون جگر میریزم ۳۵۱
- در سلسله اش ایندل مفتون منست
هر چند که خاک آن به از خون منست
- سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آبداری میزد ۳۵۲
- در عالم حسن آب زلف تو نداشت
پیچید بسی و تاب زلف تو نداشت
- شاگرد تو است دل که عشق آموزاست
هر جا که روم صورت عشق است پیش ۳۵۳
- مانده شب گرفته پای روز است
زیرا روغن در پی روغن سوز است
- شاهی که شفیع هر گنه بود برفت
گر باز آید مر انبیند تو بگوی ۳۵۴
- وانشب که به از هزار مه بود برفت
او نیز چو تو بر سر ره بود برفت
- شب رو که شبت راهبر اسرار است
دل عشق آلودد یدها خواب آلود ۳۵۵
- زیرا که نهان زدیده اغیار است
تا صبح جمال یار مارا کار است
- شمشیر ازل بدست مردان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آید ۳۵۶
- گوی ابدی در خم چو گان خداست
نور خود از او طلب که او کان خداست

شمعی که در این خانه بدی خانه کجاست	۳۵۷	در دیده بد امروز میان دلهاست
در دل چو خیال خوش نشست و برخاست		نی نی که زد دل نرفت هم در دل ما است
صد بار بگفتمت چه هشیار و چه هست	۳۵۸	شوخی مکن و وزن بهر شاخی دست
از بس که دلت باین و آن در پیوست		آب تو برفت و آتش ما بنشست
عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست	۳۵۹	شب هم چو ستاره گر دمه گردان نیست
از من بشنو که این سخن بهتان نیست		بی باد و هوا رقص عالم امکان نیست
عشق آمد و تو به را چو شیشه بشکست	۳۶۰	چون شیشه شکست کیست کودان دست
گر هست شکسته بندان هم عشق است		از بند و گشاد او کجا شاید جست
عشق آمد و شد چو خونم از در رک و پوست	۳۶۱	تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت		نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
عشقت بدلم در آمد و شاد برفت	۳۶۲	باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین		بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت
عشق تو چنین حکیم و استاد چراست	۳۶۳	مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرا سوزم اگر او خوش نیست		ور عشق خوش است این همه فزاید چراست
عشق تو در اطراف گیائی میبخت	۴۶۴	مسکین دل من دید نشانش نشناخت
روزی که دلم ز بند هستی برهد		در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت
عشقی که از او وجود بیجان میزیست	۴۶۵	این عشق چنین لطیف و شیرین از چینه است
اندر تن ما است یا برون از تن ما است		یا در نظر شمس حق تبریزیست

عشقی نه باندازه ما در سر ما است	۳۶۶	و اینطرفه که بار ما فزون از خرما است
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ما است		مادر خور او نه ایم و او در خور ما است
ذقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت	۳۶۷	در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت
چون در سرشان جایگاه پند ندید		پای همه بوسید و ره خویش گرفت
عمریست که جان بنده بیخویشتن است	۳۶۸	وانگشت نمای عالمی مرد وزنست
بر خاستن از جهان و جان ه شکل نیست		مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است
قومی غمگین و خودندان غم ز کجاست	۳۶۹	قومی شادان و بیخبر کان ز خداست
چندین چپ و راست بیخبر از چپ و راست		چندین من و ما است بیخبر از من و ما است
گر آتش دل نیست پس این دود چراست	۳۷۰	و رعدن سوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق و نابود چراست		پروانه ز سوز شمع خشنود چراست
گر آه کنم آه بدین قانع نیست	۳۷۱	و رخا که شوم شاه بدین قانع نیست
و رسجده کنم چو سایه هر سو که مدام است		پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست
گر باد بر آنزلف پریشان زنت	۳۷۲	مه طال بقا از بن دندان زنت
ای ناصح من ز خود برائی و ز نصیح		گر ز آنچه دلم چشیده بر جان زنت
گر بر سر شهوت و ریا خواهی رفت	۳۷۳	از منت خیر که بینوا خواهی رفت
و در گذری از این بیمنی بعیان		کز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت
گر جمله آفاق همه غم بگرفت	۳۷۴	بیغم بود آنکه عشق محکم بگرفت
یگذره نگر که پای در عشق بکوفت		و آن ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

گر دامن وصل تو کشم جنگی نیست	۳۷۵	ور طعنه عشقت شنوم ننکی نیست
با وصل خوشت میزیم و میگریم		وصلی که در او فرا قرارنگی نیست
گر در وصلی بهشت یا باغ اینست	۳۷۶	ور در هجری دوزخ یا داغ اینست
عشق است قدیم و در جهان پوشیده		پوشیده برهنه میکند لاغ اینست
گردف نبود نیشکر او دف ما است	۳۷۷	آخر نه شراب عاشقی در کف ما است
آخر نه قباد صفشکن در صف ما است		آخر نه سلیمان نهان اصف ما است
گر شرم همی از آن و این باید داشت	۳۷۸	پس عیب کسان زیر زمین باید داشت
ور آینه و ار نیك و بد بنمائئ		چون آینه روی آهین باید داشت
گرمای تموز ازل پردرد شما است	۳۷۹	سرمای زمستان بتش سرد شما است
این گرمی و سردی نرسد با صد پر		بر گردجها نیکه در او گردد شما است
گر حلقه آنزلف چو شستت نگرفت	۳۸۰	تا باد از ان دو چشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب و روز		کز پای در آمدی و دستت نگرفت
کس دل ندهد بدو که خونخوار منست	۳۸۱	جان رفت چه جای کفش و دستار منست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست		این کار منست کار من کار منست
کس نیست که اندر هوسی شیدانیست	۳۸۲	کس نیست که اندر سرش این سودانیست
سر رشته ان ذوق کزو خیزد شوق		پیدا است که هست آن ولی پیدانیست
کفتار توزر و نعلت ار زرین است	۳۸۳	یکحبه بنزد کس نیرزی اینست
اسبی که بهاش کم گرار زرین است		انرا تو برای ره نورزی این است

گفتا که بیا سماع در کار شده است	۳۸۴	گفتم که برو که بنده بیمار شده است
گو شم بکشید و گفت از اینها باز آی		کان فتنه هر دو کون بیدار شده است
گفتا که شکست تو به باز آمد مست	۳۸۵	چون دید مرا مست بهم برزد دست
چون شیشه گریست توبه ما پیوست		دشوار توان کردن و آسان بشکست
گفتم بجهم همچو کبوتر ز گفت	۳۸۶	گفت ار بجهی کند غم مستخفت
گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت		گفت ار تلف منست عز و شرفت
گفتم چشمم که هست خاک کویت	۳۸۷	پر آب مدار بیرخ نیکویت
گفتا که نه بس بود که در دولت من		از من همه عمر باشد آب رویت
گفتم دلم از تو بوسه خواها نست	۳۸۸	گفتا که بهای بوسه ما جانست
دل آمد و در پهلوی جان گشت روان		یعنی که بیا بیع و بها ارزانست
گفتم عشقت مرا بت و خویش منست	۳۸۹	غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود مینازی		گستاخ مینداز گرو پیش منست
گفتم که بیا به چشم من در نگریست	۳۹۰	من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه مبر می و اینت با کیست		تو مرده اینی همه ناموس تو چیست
گفتند که دل دیگر هوایی می پخت	۳۹۱	از ما بشد و هوای جائی می پخت
تا باز آمد بعد از دیدم زدمش		کانجا ز برای من ابائی می پخت
گفتم که دلم آلت وانگاز منست	۳۹۲	مانند رباب دل هم آواز منست
خود ایندل من یار کسی دیگر بود		من میگفتم مگر که همباز منست

- گفتند که ششجهت همه نور خداست ۳۹۳ فریاد از خلق خاست کان نور کجاست
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست گفتند دمی نظر بکن بی چپ و راست
- گفتی چونی بنده چنانست که هست سودای تو بر سر است و سر بر سر دست
میگردد آنچه بگرد سر من ۳۹۴ نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است
- گفتی گشتم ملول و سودام گرفت ۳۹۵ تاشد دل از این کار و از این جام گرفت
ترسم بروی جامه دران باز آئی کان گرك درنده باز تنهام گرفت
- کم باد سریکه آن سران را پانیست ۳۹۶ وان دل که بجان غرقه این سودانیست
گفتند در اینمیان نگنجد موئی من موی شدم از آن مرا گنجا نیست
- کوچك بودن بزرگرا کوچك نیست ۳۹۷ هم كود کی از کمال خیزد شك نیست
گرزانكه پدر حدیث كودك گوید عاقل داند كه ان پدر كودك نیست
- گویند بیا بباغ کانجا لاغ است ۳۹۸ بی زحمت نزهت ونه بانك زاغ است
اندر دل من ز يك از آن صباغست كاندر پرهر زاع از او صد باغ است
- گویند كه صاحب فنون عقل كل است ۳۹۹ مایه ده اینچرخ نگون عقل كل است
آن عقل كه عقل داشت آن جزوی بود ور عقل ز عقل شد كنون عقل كل است
- گویند كه عشق عاقبت تسكین است ۴۰۰ اول شور است و عاقبت تمكین است
هر چند ز آسیا است سنك زیرین اینصورت بیقرار بالا بین است
- گویند مرا كه اینهمه درد چراست ۴۰۱ وین نعره و آواز و رخ زرد چراست
گویم كه چنین مگو كه اینكار خطاست روروی مهش بین و مشكل برخاست

<p>٤٠٢</p> <p>وین تعبیه های خود بچیزی ننکاشت یکدانه زانبار در این صحرا کاشت</p>	<p>لطف تو جهانی و قرانی افراشت یکقطره از آن آب در این بحر چکید</p>
<p>٤٠٣</p> <p>جزدوزخ و فردوس مکانی دیگر است آنگوهر پاكشان زکانی دیگر است</p>	<p>ما را بجز این زبان زبانی دیگر است آزاده دلان زنده بجان دیگرند</p>
<p>٤٠٤</p> <p>در خانه دلگیر نگه نتوان داشت در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت</p>	<p>ما را بدم پیر نگه نتوان داشت آنها که سر زلف چو زنجیر بود</p>
<p>٤٠٥</p> <p>جان چون خضر است و عشق چون ابلهات حیوان چه خبر دارد از کان نبات</p>	<p>ما عاشق عشقیم که عشق است نجات وای آنکه ندارد از شه عشق برات</p>
<p>٤٠٦</p> <p>مامور ضعیفیم و سلیمان دیگر است بازار چه قصب فروشان دیگر است</p>	<p>ما عاشق عشقیم و مسلمان دیگر است از ما رخ زرد و جگر پاره طلب</p>
<p>٤٠٧</p> <p>تافر چه کند هر آنکه صاحب نظر است زان طبل همی زند که آنخواجه کراست</p>	<p>ماه عید است و خلق زیر و زبر است چه طبل زنی که طبل باشور و شر است</p>
<p>٤٠٨</p> <p>درمان ز که جویم که دلم از تو بخت گر بر جگر نیست چه شد بر مژه هست</p>	<p>ماهی تو که فتنه ندارم ز تو دست می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست</p>
<p>٤٠٩</p> <p>جانی که نه بی ما و نه با ما است کجاست عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست</p>	<p>ماهی که نه زیر و نه بی بالاست کجاست اینجا آنجا مگو بگور است کجاست</p>
<p>٤١٠</p> <p>درشش جهتش پرزدن و پروا نیست نی خود بکجا پرد که آنجا جانیست</p>	<p>مرغ جانرا میل سوی بالا نیست گفتی بکجا پرد که او را یا بد</p>

- مرغ دل من چو ترك ايندانه گرفت
از دل چو بماند دلبرش دست کشيد ٤١١
-
- مروصل ترا هزار صاحب هوس است
آنكس كه بيافت راحتى يافت تمام ٤١٢
-
- مست است دو چشم از دو چشم مست
تو هم بمواقت سرى ميچنبان ٤١٣
-
- مستم ز خمار عيبر جادويت
من سير نميشوم ز لب تر كردن ٤١٤
-
- مستى ز ره آمد و بما در پيوست
از دست افتاد نا گهان و بشكست ٤١٥
-
- معشوق شراب خوا رو بيسا ما نست
كفر سر جد آنصنم ايما نست ٤١٦
-
- من آن توام كام منت بايد جست
كر سخت كنى دل خود از نرم كنى ٤١٧
-
- من بنده آنكسم كه بيماش خوش است
گويند و فائى او چه لذت دارد ٤١٨
-
- من زان جانم كه جانها را जानست
راه آن شهر راه بيبايانست ٤١٩
-
- انصاف بده كه نيك مردانه گرفت
از جان چو بجست پاى جانانه گرفت
- تا خود بوصال تو كه رادست رس است
وانكس كه نيافت رنج نيافت بس است
- در ياب كه از دست شدم در دست
گر زانكه سر عاشق مستى هست
- دفعم چه دهى چو آمدم در كويت
آن به كه دراد را فكنى در جويت
- ساغر ميگشت در ميان دست بدست
جامى چه زيد ميانه چندين مست
- خونخواره و شوخ و شنك و نافرمانست
ديريست كه درد عشق بيدرمانست
- زيرا كه در اين شهر حديث من و تست
من از دل سخت تو نميگردم سست
- جفت غم آنكسم كه تنهاش خوش است
زانم خبرى نيست جفاهاش خوش است
- من زان شهرم كه شهر بى شهرانست
رو بيسر و پا شو كه سر و پا آنست

- منصور - لاجی که انا الحق میگفت ٤٢٠
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد
- من کوهم وقال من صدای یار است ٤٢١
چون قفل که در بانك در آمدز کلید
- من محو خدایم و خدا آن منست ٤٢٢
سلطان منم و غلط نمایم بشما
- میدان که درون تو مثال غاریست ٤٢٣
هر کس یاری گرفت و کاری بگزید
- میگیرم زار و یار گوید زرقت ٤٢٤
تو پنداری که هر دلی چون دل تست
- میگفت یکی پری که او نا پیدا است ٤٢٥
انکس که از او هر دو جهان روزه گشا است
- مینال که آن ناله شنو همسایه است ٤٢٦
هر چند که آندایه جان خود در ایه است
- نا گاه بروئید یکی شاخ نبات ٤٢٧
نا گاه روان شد ز شهنشه صدقات
- نا گه ز درم در آمد آند لبر مست ٤٢٨
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست
- خاك همه ره بنوك مژگان میرفت
آنکه پس از آن در انا الحق می سفت
- من نقشم و نقشبندم آند لدار است
می پنداری که گفت من گفتار است
- هر سوش مجوئید که در جان منست
گویم که کسی هست که سلطان منست
- واندر پس آنغار عجب با زار است
این یارنها نیست عجایب یارست
- چون زرق بود که دیده در خون غرقست
نی نی صما میان دلها فرقست
- کان جان که مقدس است از جای کجاست
بی کام و دهان روزه گشائی او راست
- مینال که بانك طفل مهر دایه است
مینال که ناله عشق را سر مایه است
- نا گاه بجوشید چنین آب حیات
شادی روان مصطفی را صلوات
- جام می لعل نوش کرده بنشست
رویم همه چشم گشت و چشم همه دست

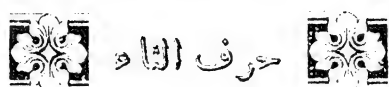
- نه چرخ غلام طبع خود رایۀ ما است ۴۲۹ هستی ز برای نیستی مایۀ ما است
اندر پس پرده هایکی دایۀ ما است
نی با تو دمی نشستیم سامانست ۴۳۰ نی بیتو دمی زیستنم امکانست
اندیشه در اینوا قعه سرگردانست
نی بی زرو زور شه سپه بتوان داشت ۴۳۱ کز سنک قرا به را نگه بتوان داشت
در سنگستان قرا به آنکس ببرد
هان ایدل خسته روز مردانگیست ۴۳۲ در عشق ویم چه جای بیگانگیست
هر چیز که در تصرف عقل آید
بگزار کنون که وقت دیوانگیست
بگزار کنون که وقت دیوانگیست
هجران خواهی طریق عشا قانست ۴۳۳ وانکو ما هیست جای او عمانست
که سایه طالب کنند و گاهی خورشید
آندره که اوسایه نخواهد جانست
هر جان عزیز کو شناسای رهست ۴۳۴ داند که هر آنچه آید از کار گه است
برزادۀ چرخ و چرخ چون جرم نبی
کاین چرخ ز گردیدن خود بی گناه است
هر جان که از اودابر ما شادانست ۴۳۵ پیوسته سرش سبز و دلش خندانست
اندازد جان نیست چنان لطف و جمال
آهسته بگوئیم مگر جانانست
هر چند بحلم یار ما جور کش است ۴۳۶ لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو گلستان میخندد
تن میکوزد چو برک گوئی تبش است
هر چند شکر اذت جان و جگر است ۴۳۷ ان خود دیگر است و شکر او دیگر است
گفتم که از آن نی شکر م افزون کن
گفتانه یقین است که آن نی شکر است

- هر چند فراق پشت امید شکست ۴۳۸
نودید نمیشود دل عاشق مست
هر چند که بار آن شترها شکر است ۴۳۹
چشمش مست است و اوز چشمش بتر است
هر درویشی که در شکست خویش است ۴۴۰
آنجا که سر پرده آنخوش کیش است
هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست ۴۴۱
بر خوان ازل گر چه ز خلقان غوغا است
هر ذره که در هوا و در کیوانست ۴۴۲
هر چند که زر ز راههای کانست
هر ذره که در هوا و در هامونست ۴۴۳
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست
هر ذره و هر خیال چون بیدار است ۴۴۴
بیگانه چرا نشد میان خویشان
هر روز بنو بر آید آندلبر مست ۴۴۵
گر بستانم قرا به عتل شکست
هر روز حجاب بیقراران بیش است ۴۴۶
آنجا که منم تا که بدانجا که منم
- هر چند جفا دو دست آمال بیست
مردم برسد بهر چه همت در بست
آن اشتر مست چشم او خود دینگر است
او از مستی ز چشم خود بیخبر است
تاظن نبوی که او خیال اندیش است
از کون و مکان و کل عالم بیش است
گر تا بابد خورند اینخوان برپا است
خور دند و خورند کم نشد خوان برجاست
بر ما همه گلشن است و هم بستانست
هر قطره طلسمیست و در او عما نست
نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
سر گشته خورشید خوش بیچونست
از شادی و اندهان ما هشیار است
کز با خبران بیخبری بدکار است
با ساغر پر فتنه پر شور بدست
ور بستانم ندانم از دستش رست
زان درد من از قطره باران بیش است
دو کون چه باشد که هزاران بیش است

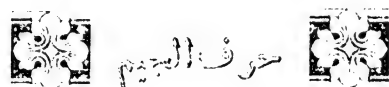
- هر روز دلم در غم تو زار تر است ۴۴۷ وز من دل بیرحم تو بیزار تر است
 بگزاشتیم غم تو نگزاشت مرا
 هر روز دل مرا سماع و طرب است ۴۴۸ میگوید حسن او بر این نیز مأیست
 گویند چرا خوری تا با پنج انگشت
 هر صورت کاید به از او امکان هست ۴۴۹ چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
 صورتها را همه بران از دل خویش
 هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت ۴۵۰ وز دیده من خیال روی تو نرفت
 در آرزوی تو عمر بردم شب و روز
 هشیار اگر ز راست و گرزین است ۴۵۱ اسب است ولی بهاش کم از زینست
 هر کو بخرا بسات نشد عنین است
 هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است ۴۵۲ خونریزی او خلاصه پرهیز است
 خورشید چو با بنده عنایت دارد
 یاری که بحسن از صفت افزونست ۴۵۳ در خانه در آمد که دل تو چونست
 او دامن خود کشان و دل میگفتش
 یاری که بنزد او گل و خار یکیست ۴۵۴ در مذهب او مصحف و زنار یکیست
 ما را غم آن یار چرا باید خورد
 یاری که غمش دوا ی هر بیمار است ۴۵۵ کور اخلرنك و اسب رهوار یکیست
 گویند مرا که باش در کار مدام

یکبار بمردم و مرا کس نگر نیست ۴۵۶
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست
گر بار دیگر زنده شوم دانم زیست
نی صحبت ابلهان همه دیک تهیست

یک چشم من از روز جدائی بگریست ۴۵۷
چون روز وصال شد فرازش کردم
چشم دیگرم گفت چرا گریه زچیت
گفتم نگریستی نباید نگریست



ای آنکه کنی کون و مکا مرا دحدت ۴۵۸
جز فکر تو در سرم همه عین خطاست
پا کی و منزهی ز نسیان و حدت
جز ذکر تو بر زبان ضلالت و عبث



ما را چو ز عشق میشود راست مزاج ۴۵۹
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن
عشق است طیب ما و داروی و علاج
این عشق ز کس نژاد و نی داد نتاج



بودم شب و روز یار جویای صلاح ۴۶۰
امسال چنانم که نیارم گفتن
اندر سر من نبود جز رای صلاح
یکسال دیگر وای مرا وای صلاح



- آبی که از ایندیده چو خون میریزد **حرف الال** خونت بیا بین که چون میریزد
 پیداست که خون من چه برداشت کند ٤٦١ دل میخورد و دیده برون میریزد
-
- آنان که محققان این در گاهند ٤٦٢ نزد دل اهل دل چو برک گاهند
 اهل دل خاص خاص شاهنشاهند باقی همه هر چه هست خرج راهند
-
- آن تازه تنی که در بلای تو بود ٤٦٣ آغشته بخون کر بلای تو بود
 یارب که چه کار دارد و کارستان آن بیکاری که از برای تو بود
-
- آنجا بنشین که همنشین مردانند ٤٦٤ تا دود کدورت ترا بنشانند
 اندیشه مکن بعیب ایشان کایشان زان بیش که اندیشه کنی میدانند
-
- آنجا که بهر سخن دل ما گردد ٤٦٥ من میدانم که زود رسوا گردد
 چندان بکند یاد جمال خوش تو کز هر نفسش نقش تو پیدا گردد
-
- آن خوبانیکه فتنه بتکده اند ٤٦٦ مارا بخرابات بتان ره زده اند
 کافر دل و خونخواره این ره بده اند وز مکر چنین عا بد و زاهد شده اند
-
- اندشمن دوست روی دیدی که چه کرد ٤٦٧ یاهیچ بغور آن رسیدی که چه کرد
 گفتا همه آن کنم که رایت خواهد دیدی که چه گفت و هم شنیدی که چه کرد
-
- آندل که بشاهد نهان در نگرَد ٤٦٨ کی جانب ملک جهان در نگرَد
 بیزار شود ز چشم در روز اجل کان روی رها کند بجان در نگرَد
-
- آندم که ز افلاک گهر ریز کند ٤٦٩ هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
 از نحوت آن باد وزین باد هوس هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

- آن ذره که جز همدم خورشید نشد
بر نقد زد و سخره امید نشد
۴۷۰
- عشقت بکدام سر در افتاد که زود
از باد تورق صاف چو سر بید نشد
- آنراحت جان گردد دام میگرد
۴۷۱
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان
- گردد دل و جان مقبلم میگرد
کاب حیوان گردد گلم میگرد
- آنرا که بضاعت قناعت باشد
۴۷۲
زنهار تولا مکن الا بخدای
- هر گونه که خورد و خفت طاعت باشد
کاین رغبت خلق نیمساعت باشد
- آنرا که بعلم و عقل افراشته اند
۴۷۳
وانرا که سر از عقل تهی داشته اند
- او را بحساب روزی انکاشته اند
از مال بجای آن در انباشته اند
- آنرا که خدای ناف بر عشق برید
۴۷۴
هر جای که دانه دید زانجا برمید
- او داند ناله های عشاق شنید
پرید بدانسوی که مرغی نپرید
- آنرا که ز عشق درست بیداد رسند
۴۷۵
کو تا هی عمر بین بوصلم دریاب
- از رحمت و فضل اوش امداد رسد
تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد
- آنرا منگر که ذوفنون آید مرد
۴۷۶
از عهده عهد اگر برون آید مرد
- در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از هر چه صفت کنی فزون آید مرد
- آن رفت که بودی من از عشق توشاد
۴۷۷
اسباب و عال پیش من آمد همه باد
- از عشق تومی نا یدم از عشقم یاد
بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد
- آنروز که جان خرقة قالب پوشید
۴۷۸
سرنای دل از بسکه می لب نوشید
- در یای عنایت از کرم میجو شید
هم بر لب تو مست شد و بخرو شید

آنروز که جانم ره کیوان گیرد	۴۷۹	اجزای تنم خاک پریشان گیرد
برخاک بانگشت تو بنویس که خیز		تا بر جهم از خاک رتنم جان گیرد
آنروز که چشم تو ز من بر گردد	۴۸۰	وز بهر تو کشتنم میسر گردد
در غصه آنم که چه خواهم عذرت		گر چشم تو در ماتم من تر گردد
آنروز که روز ابر و باران باشد	۴۸۱	شرط است که جمعیت یاران باشد
زانروی که روی یار را تازه کنند		چون مجمع گل که در بهاران باشد
آنروز که عشق با دلم بستیزد	۴۸۲	جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسیکه عاقلم پندارد		عاقل مردی که او زمن پرهیزد
آنروز که کار وصل را ساز آید	۴۸۳	وین مرغ از این قفس پرواز آید
از شه چو صفیر ارجمی باز شنود		پرواز کمان بدست شه باز آید
آنروز که مهر کان گردون زده اند	۴۸۴	مهر زر عاشقان دیگر گون زده اند
واقف نشوی بعقل کان چون زده اند		کاین زرزسرای عقل بیرون زده اند
آنسر که بود بیخبر از می خسبد	۴۸۵	انکس که خبر یافت از او کی خسبد
میگوید عشق در دو گوش همه شب		ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد
آنطرفه جماعتی که جانشان بکشد	۴۸۶	وین نادره آب حیوانشان بکشد
گر فاش کنند مرد ما نشان بکشند		ورعشق نهان کنند آ نشان بکشد
آن عشق که برق و بوش تا خلق رسید	۴۸۷	ما لم همه خورد و کار با دلق رسید
آبیکه از آن دامن خود میچیدم		اکنون جوشیده است و تا خلق رسید

آن کان نبات و تنك شكر نامد	۴۸۸	وان آب حیات و بحر گوهر نامد
گفتم بروم بعشوه دمها دهمش		چون راست بدیدمش دمم برنامد
آن کز تو خدای این گدا میخواهد	۴۸۹	درد هر کدام پادشا میخواهد
هر ذره ز خورشید تو از دور خوش است		زان جمله خورشید ترا میخواهد
آنکس که بر آتش جهانم بنهاد	۴۹۰	صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شش جهتم شعله آتش بگرفت		اه کردم و دست بر دهانم بنهاد
آنکس که ترا بیند و خندان نشود	۴۹۱	و ز حیرت تو گشاده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود		جز کا هگل و کلوخ زندان نشود
آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند	۴۹۲	فرزند و عیال و خانمانرا چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی		دیوانه تو هر دو جهان را چه کند
آنکس که ز آب و گل نگاری دارد	۴۹۳	روزی بوصول او قراری دارد
ای نادره آنکه ز آب و گل بیرونشد		کو چون تو غریب شهریار دارد
آنکس که ز چرخ نیم نانی دارد	۴۹۴	وز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطالب کسی		گوشاد بزی که خوش جهانی دارد
آنکس که ز دل دم انا الحق میزد	۴۹۵	امروز بر این رسن معلق میزد
و آنکس که ز چشم سحره طلق میزد		بر خود ز غمت هزار گون دق میزد
آنکس که مرا بصدق اقرار کند	۴۹۶	چون لعبتگان مرا ببازار کند
بیزارم از آن کار و نیم بازاری		من بنده انکسم که انکار کند

- آن کیست که بیرون درون مینگرد ۴۹۷ در اهل چنون بید نسون مینگرد
 وز دیده نگر که دیده چون مینگرد و آن کیست که از دیده برون مینگرد
- آنلحظه که آنسرو روانم برسید ۴۹۸ تن زد تنم از شرم چو جانم پرسید
 او چونکه چنان بود چنانم پرسید من چونکه چنین نیم بدانم پرسید
- آنلحظه که از پیر هنت بوی رسد ۴۹۹ من خود چه کسم چرخ و فاک جامه درد
 آن پیرهن یوسف خوشبوی کجا است کا امروز ز پیراهن تو بوی برد
- آن نزد یکی که داستا نرا باشد ۵۰۰ من ظن نبرم که نیز جانرا باشد
 والله نکمن یاد مر او را هرگز زانروی که یاد غائبانرا باشد
- آن وسوسه که شرمها را ببرد ۵۰۱ آن داهیه که بندها را بدرد
 چون سیر برهنه گردد از رسم جهان در عشق جهانرا به پبازی نتخرد
- آنها که بآتش خزان سوخته اند ۵۰۲ وز لطف بهار چشمشان دوخته اند
 اکنون همه را خلعت نودوخته اند شیوه گری و غنچ در آموخته اند
- آنها که بکوی عارفان افتادند ۵۰۳ با نفخه صور چابک و دلشادند
 قومی بندای نفس تن در دادند قومی زخود و جهان و جان آزادند
- آنها که چو آب صافی و ساده روند ۵۰۴ اندر رک و مغز چون می و بادیه روند
 من پای کشیدم و دراز انتادم اندر کشتی دراز و افتاده روند
- آنها که دل از الست مست آوردند ۵۰۵ جانرا ز عدم عشق پرست آوردند
 از دل بنهادند قدم بر سر جان تا یکدل پردرد بدست آوردند

- آنها که شب و روز ترا بر اثرند
با هر که بسازی تو از آنت ببرند
- ۵۰۶ صیاد نهانند ولی مختصر ند
گر خود نیروی کشان کشانت ببرند
- آن یار که از طیب دل بر باید
یکذره ز حسن خویش اگر بنماید
- ۵۰۷ او را دارو طیب چون فرماید
والله که طیب را طیبی باید
- ان یار که عقلها شکارش میشد
گفتم که سر زلف بریدی گفتم
- ۵۰۸ وان یار که کوه بیقرارش میشد
بسیار سراندر سر کارش میشد
- آهو بدود چو در پیش سگ بیند
چندان بدود که در تنش رک بیند
- ۵۰۹ براسب دونده حمله و تک بیند
زیرا که صلاح خود در این یک بیند
- اجری ده ارواحی و سلطان ابد
بگزار که ساغر وفا در شکند
- ۵۱۰ گر چه بلبب بها دینی و ولد
چون شیشه شکست پای مستان بخلد
- از آب حیات دوست بیمار نماند
گویند دریچه ایست از دل سوی دل
- ۵۱۱ در گلبن وصل دوست یکخار نماند
چه جای دریچه که دیوار نماند
- از آتش سودای توام تابی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برف
- ۵۱۲ در جوی دل از صحبت تو آبی بود
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود
- از آتش عشق تو جوانی خیزد
گر میگشیم بکش حلالست ترا
- ۵۱۳ در سینه جالهای جانی خیزد
کز کشته دوست زند گانی خیزد
- از آتش عشق دوست تقها بزنید
آن چنک غمش چوپای مابگرفته است
- ۵۱۴ وان آتش را در این علفها بزنید
ما را بمثل بر همه دفها بزنید

- از آتش عشق سرد ها گرم شود ۵۱۵
ایدوست گناه عاشقان سخت مگیر
وز تابش عشق سنگها نرم شود
کز باده عشق مرد بیشرم شود
- از آدمیئی دمی بجائی ارزد ۵۱۶
هم آدمیئی بود که از صحبت او
یگهوی کز او فتد بکائی ارزد
نا دیدن او ملک جهانی ارزد
- از تاب تو بی یار عدو میماند ۵۱۷
جا ناگیرم که خونم آشا میدی
دربزم تو بی رطل سیو میماند
آخر بلب شهد تو بو میماند
- از خاک کف پات سران حیرانند ۵۱۸
زان پاکانیکه درصفا محو شدند
کوران همه مستند و کران حیرانند
هم ایشان نیز اندر آن حیرانند
- از درد چو جان تو بفریاد آید ۵۱۹
والله که اگر داد کنی داد آید
ور عشوه دهی یاد تو بر باد آید
آنکه ز خدای عالمت یاد آید
- از دیدن روئیکه ترا دینه بود ۵۲۰
خاصه روئیکه از ازل تا بابد
ما را بخدا نور دل و دیده بود
از دیدن روی تو نه ببریده بود
- از شبنم عشق خاک آدم گل شد ۵۲۱
صد نشتر عشق بر رک روح زدند
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
یکقطره از آن چکید و نامش دل شد
- از شربت سودای تو هر جان که مزید ۵۲۲
مرک آمد و بو کرد مرا بوی تو دید
زان آب حیات در مزید است و مزید
زا نیروی اجل امید از من ببرید
- از عشق تو دریا همه شور انگیزد ۵۲۳
از عشق تو برقی بزمین افتاده است
در پای تو ابرها درر میریزد
این دود با سمان از آن میخیزد

- از عشق دلا نه برزبان خواهی شد
اول بزمین از آسمان آمده ۵۲۴
- بیجان ز کجاشوی که جان خواهی شد
آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد ۵۲۵
- از لشکر صبرم علمی بیش نماید
وین طرفه تراست کز سر عشق هنوز ۵۲۵
- وز هر چه مرا بود غمی بیش نماید
دم میدمد و مرا دمی بیش نماید ۵۲۶
- از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی ۵۲۶
- مقبول تو جز قبول جاوید نشد
کان ذره به از هزار خورشید نشد ۵۲۷
- وز یاری ما یار گریزان باشد
عقل از سر خمار گریزان باشد ۵۲۷
- او عقل منور است و ما مست و بیم
از نیکی تو طبع بد اندیش نماید ۵۲۸
- از خیل جلالت تو عالم بگرفت
نی غصه و نی غم نه کم و بیش نماید ۵۲۸
- از یاد خدای مرد مطلق خیزد
تا جمله ملک شدند و درویش نماید ۵۲۹
- از این باطن مردان که عجایب بحر است
بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد ۵۲۹
- این باطن مردان که عجایب بحر است
چون موج زند از ان انا الحق خیزد ۵۳۰
- افسوس که طبع دلفروزی نبود
جز دلشکنی و سینه سوزیت نبود ۵۳۰
- دادم بتو من همه دل و دیده و جان
بردی تو همه و لیک روزیت نبود ۵۳۱
- اکنون که رخت جان جهانی بر بود
در خانه نشستنت کجا دارد سود ۵۳۱
- آنروز که مه شدی نمیدانستی
کانگشت نمای عالمی خواهی بود ۵۳۲
- امروز خوش است هر که او جان دارد
رو بر کف پای میر خوبان دارد ۵۳۲
- چون بابل مست داغ هجران دارد
مسکن شب و روز در گلستان دارد ۵۳۳

- امروزز ما یار جنوب میخواهد ۵۳۳ ما مجنونیم و او فزون میخواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد رسوا شده از پرده برون میخواهد
- امشب چه لطیف و بانوا میگذرد ۵۳۴ لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
اندر گل و سنبل که ارواح چرد خیره شده خواب ورو برومینکرد
- امشب ساقی بمشک می گردان کرد ۵۳۵ دل یغما برد و دست درایمان کرد
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد چندانکه وثاق عقل را ویران کرد
- امشب شب آن نیست که از خانه روند ۵۳۶ از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که یاران عزیز در آتش اشتیاق مستانه روند
- اندر دل بیوفا غم و ماتم باد ۵۳۷ آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدم که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد
- اندر رمضان خاک تو زرمیگردد ۵۳۸ چون سنک که سرمه بصر میگردد
آن لقمه که خورده در میگردد وان صبر که کرده گهر میگردد
- اندر ره فقر دیده نا دیده کنند ۵۳۹ هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند
خاک در آن باش که شاهان جهان خاک قدمش چو سرمه دردیده کنند
- اندر طالب آنقوم که بشتافته اند ۵۴۰ از هر چه جزاوست روی بر تافته اند
خاک در او باش که سلطان و فقیر این سلطنت و فقر از او یافته اند
- اندیشه هشیار تو هشیار کشد ۵۴۱ زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان همه خصم خویش بردار کشند زان دوات بیدار تو بیدار کشد

- انوار صلاح دین بر انگیخته باد ۵۴۲
 هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت
 بر دیده و جان عاشقان ریخته باد
 با خاک صلاح دین در آمیخته باد
-
- اول که رخم زرد و دلم پر خون بود ۵۴۳
 ان صورت و آنقاعده تا اکنون بود
 هم ترقه و همراه دلم مجنون بود
 کاری آمد که آنهمه مادون بود
-
- ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد ۵۴۴
 گل سرمست و خار بد مست و خمار
 سرو و گل و باغ مست احسان گردد
 جامی در ده که جمله یکسان گردد
-
- ای آنکه نخست بر سحر چشم تو زد ۵۴۵
 آنکس که چو تو تیاش عزت دارد
 وز بانمکی راه نظر چشم تو زد
 آمد بطریق این شکر چشم تو زد
-
- ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد ۵۴۶
 زین غلغله فتاد در انجم و چرخ
 شد حاماه از شادی و صد غنچه بزاد
 در غلغله چشم ماه برنجم افتاد
-
- ای اطلس دیوی ترا دعوی برد ۵۴۷
 شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست
 فردا بقیامت اینعمل خواهی برد
 ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد
-
- ایام وصال یار گوئیکه نبود ۵۴۸
 از یار بجز فراق بر جای نماند
 و اندولت بیشمار گوئیکه نبود
 رفت آنهمه روزگار گوئیکه نبود
-
- ای اهل صفا که در جهان گردانید ۵۴۹
 آنرا که شما در اینجهان جویند
 از بهر بتی چرا چنین حیرانید
 در خود چو بجوئید شما خود آنید
-
- ای اهل مناجات که در محرابید ۵۵۰
 وی اهل خرابات که در غرقا بید
 منزل دور است یگزمان بشتابید
 صد قافله بگذشت و شما در خوابید

اینطرفه که یار در دل من گنجد	۴۶۹	جان دوهزار تن در این تن گنجد
در يك گندم هزار خرمن گنجد		صد عالم و در چشمه سوزن گنجد
این عشق بجانب دلیران گردد	۴۷۰	آهواست که او جانب شیران گردد
این خانه عشق از ازل معمور است		می پنداری که بیتو ویران گردد
این مست بباده دیگر میگردد	۴۷۱	قرا به تهی گشت و بسر میگردد
ای محتسب این مست مرا دره مزین		هر چند ز پیش مست تر میگردد
این واقعه را سخت بگیری شاید	۵۷۲	از کوشش عاجزانه کاری ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید		تا قفل چنین واقعه را بگشاید
بار دیگر این خسته جگر باز آمد	۵۷۳	بیچاره بیارفت و بسر باز آمد
از شوق تو بر مثال جانهای شریف		سوی ملك از کوی بشر باز آمد
با روی توهیچکس زباغ اندیشد	۵۷۴	با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست		عاشق کی شد که از دماغ اندیشد
با سود وصال تو زیانت نرسد	۵۷۵	جانی تو که زحمتی بجانت نرسد
میتراوند ترا که تا هر نفسی		پردل شوی و چشم بدانت نرسد
با هر که دمی عشق تو آمیخته شد	۵۷۶	گوئی که بلا بر سر او ریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان		حلقش بطناب غیرت آویخته شد
بخشای بر آن بنده که خوابش نبود	۵۷۷	بخشای بر آن تشنه که آبش نبود
بخشای که هر کو نکند بخشایش		در پیش خدا هیچ ثوابش نبود

- بر بنده بخند تا ثوابت باشد ۵۷۸ وز بنده شکر خنده جوابت باشد
میگیریم زار تا شرابت باشد
بر خاك نظر کند چو بر ما گذرد ۵۷۹ تا چهره ما بخاك ره رشك برد
به زان نبود که پیش او خاك شویم
پرسیدیم از آنکسیکه برهان داند ۵۸۰ کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش بجواب گفت کای سودائی
پرسید مهم که چشم تومه را دید ۵۸۱ گفتم که بدید و مه ز مه میپرسید
گفتا که زمانه عید میپرسم من
برقی که زمیغ آنجهان روی نمود ۵۸۲ چون سوخته نیست کرا دارد سود
از هر دو جهان سوخته میبایست
بر گور من آن کو گذرد مست شود ۵۸۳ و رایست کنند تا بابد مست شود
در بحر رود بحر بمد مست شود
بر یار نظر کنم خجل میگردد ۵۸۴ ورنه گرمش آفت دل میگردد
در آب رخس ستارگان پیدايند
بس در ما نهاکان مدد درد شود ۵۸۵ بس دولتها که روی از آن زرد شود
خوف حق آن بود کز آن گرم شوی
بسیار ترا خسته روان باید شد ۵۸۶ وانگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمی بساز با آدمیان و رخود ملکی بر آسمان باید شد

- بشنو اگر تـاب شنیدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نظراست
۵۸۷
- بعضی بصفات حیدر کرارند
عشقت گوید درست خواهم در راه
۵۸۸
- پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند
تا کار چنان شد که زما بوی نماند
۵۸۹
- بدبخت چو خارتیز و سرکش باشد
وز صحبت گل خار ز آتش باشد
۵۹۰
- بی جان جهان جان و جهان تنك آمد
در جان گیرش که رافع مزنك آمد
۵۹۱
- احسان ترا شمار نتوانم کرد
يك شكر تواز هزار نتوانم کرد
۵۹۲
- رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
مہتاب بداد و باز مہتاب ببرد
۵۹۳
- وین مایهٔ عمر رایگان میگذرد
کز منزل عمر کاروان میگذرد
۵۹۴
- چون چشم توهم خفته و هم بیدارند
نه مست حقیقتند و نه هشیارند
۵۹۵
- بشنو اگر تـاب شنیدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نظراست
۵۸۷
- بعضی بصفات حیدر کرارند
عشقت گوید درست خواهم در راه
۵۸۸
- پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند
تا کار چنان شد که زما بوی نماند
۵۸۹
- بدبخت چو خارتیز و سرکش باشد
وز صحبت گل خار ز آتش باشد
۵۹۰
- بی بحر صفا گوهر ما سنك آمد
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست
۵۹۱
- بیتو جا فا قرار نتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی
۵۹۲
- بیت و غزل و شعر مرا آب ببرد
نيك و بد زهد و پارسائیرا
۵۹۳
- بیدار شوایدل که جهان میگذرد
در منزل تن مخسب و غافل منشین
۵۹۴
- پیران خرابات غمت بسیارند
بفرست شراب صاف کا ند لشدگان
۵۹۵

- | | | |
|--|------------|---|
| <p>در زلف مشوشی مشوش نشود
آنسر دارد که هیچ سرکش نشود</p> | <p>٥٩٦</p> | <p>بیزارم از آن آب که آتش نشود
معشوقه ما خوش است بیخوش نشود</p> |
| <p>بیزارم از آن عشق که سه روزه بود
بیزارم از آن عید که در روزه بود</p> | <p>٥٩٧</p> | <p>بیزارم از آن لعل که پیروزه بود
بیزارم از آن ملک که باشد ده روز</p> |
| <p>بی عشق وجود خوب و موزون نشود
بی جنبش عشق در مکنون نشود</p> | <p>٥٩٨</p> | <p>بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد</p> |
| <p>اما غم او تر و جوانم دارد
بیرون ز غمش خورم زیانم دارد</p> | <p>٥٩٩</p> | <p>بیمارم و غم در امتحانم دارد
اینطرفه نگر که هر چه در رنجوری</p> |
| <p>من بیخبرم از آنکه میفرماید
ز آینه که داند چه کرا میشاید</p> | <p>٦٠٠</p> | <p>بیمن بزبان من سخن میآید
زهر و شکر آرزوی من میآید</p> |
| <p>جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
مانند قلم سیاه و سرگردان باد</p> | <p>٦٠١</p> | <p>پیوسته سرت سبز و لب خندان با:
آنکس که ترا بیند و شادی نکند</p> |
| <p>تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد
غمهای تو بسیار شد و خوار نشد</p> | <p>٦٠٢</p> | <p>بی یاری تو دل بسوی یار نشد
هر چیز که بسیار شود خار شود</p> |
| <p>بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
اما نه چنین زار که این بار افتاد</p> | <p>٦٠٣</p> | <p>تا باغم عشق تو مرا کار افتاد
بسیار افتاده بود اندر غم عشق</p> |



- تا بنده زخود فانی مطلق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست
۶۰۴
- تا تو بخودی ترا بخود ره ندهند
چون پاک آئی زهر دو عالم بیقین
۶۰۵
- تا در دل من عشق تو اندوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد
۶۰۶
- تا در طاب مات همی کام بود
آندل که در او عشق دلا رام بود
۶۰۷
- تا رهبر تو طبع بد آموز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه
۶۰۸
- تا سر نشود یقین که سرکش نشود
آنچشمه آبست چه آب آب حیات
۶۰۹
- تا گوهر جان در این طبایع افتاد
زان گوربدان گور از آن رنگ گرفت
۶۱۰
- تا مدرسه و مناره ویران نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
۶۱۱
- تا نی برید از نیستان استاد
ای نی تو از این آمده در فرباد
۶۱۲
- توحید بنزد او محقق نشود
ورنه بگزاف باطلی حق نشود
چون مست شدی ز دیده بیرون نروزی
آنگه بنشان نقرت انگشت نهند
جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
شرو غزل و دو بیتی آموخته شد
هر دم که برون زما زنی دام بود
گرزندگی از جان طلبد خام بود
بخت تو مپندار که پیروز بود
ترسم که چو بیدار شوی روز بود
و اندام بر گزیده سرکش نشود
آب حیوان نگرده آتش نشود
همسایه شدند باوی این چار فساد
همسایه بد خدای کس را ندهاد
اسباب تلندری بسامان نشود
یک بنده حق بحق مسلمان نشود
بانه سوراخ آدمش نام نهاد
آناب را بین که این ایت رادم داد

- تا يك هستی ز آسمان میآید
از نعره او جان جهان میگرد
٦١٣
- تنها بمر و که رهنان بسیارند
هر خوبی را جان جهان میخوانی
٦١٤
- تو جانی و هر زنده غم جان بکشد
هر جان که چو کارد با تو در بند ز راست
٦١٥
- تو هیچ نهی و هیچ توبه ز وجود
گوئی که مرا نیست بجز خاک بدست
٦١٦
- تیری ز کما نچه ربا بی بجهد
آن پوست نگر که مغز هارا بخلید
٦١٧
- جامی که بگیرم میش انوار بود
در هر طرفی که بنگرد دیده من
٦١٨
- جانا تبش عشق بغایت برسد
ارزان که نخواهی که بنالم سحری
٦١٩
- جان باز که وصل او بدستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند
٦٢٠
- در آتش او چه خوش قرار دارد
کزوی سر من عجب خماری دارد
٦٢١
- هستی ز فلک نعره زنان میآید
کان جان جهان از آنجهان میآید
یکجان داری و خصم جان بسیارند
گولان چو تو در اینجهان بسیارند
هر کان دارد مؤنت آن بکشد
گر تیغ زنی از بن دندان بکشد
تو غرق زیبانی و زیانت همه سود
ای بر سر خاک جمله افلاک چه سود
از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید
و آن پرده نگر که پرده هارا بدرید
بیتی که بگویم همه اسرار بود
بی پرده مرا ضیاء دادر بود
از شوق تو کارم بشکایت برسد
در یاب که هنگام عنایت برسد
شیر از قدح شرع بمستان ندهند
یک جرعه بخویشتمن پرستان ندهند

- جانرا جستم ببحر مرجان آمد ۶۲۲ در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تاریک براه باریک رفتم رفتم یکی بیابان آمد
- جان روی بعالم همایون آورد ۶۲۳ وز چون و چگوننه دل به بیچون آورد
آنراز که تاکنون همی بود نهان از زیر هزار پرده بیرون آورد
- جان کیست که او بدیده کار تو کند ۶۲۴ یادیده ودل که او شکار تو کند
گراز سرگور من بر آید خاری آنخار بعشق خار خار تو کند
- جان محرم در گاه همی باید برد ۶۲۵ دل پرغم و پیر آه همی باید برد
از خویش بما راه نیابی هرگز از ما سوی ما راه همی باید برد
- جانم ز هوا های تو یادی دارد ۶۲۶ بیرون زمراد ها مرادی دارد
بر باد دهم خویش در این باده عشق کاین باده ز سودای تو بادهی دارد
- جانیکه دراو از تو خیالی باشد ۶۲۷ کی آنجانرا نقل وزوا لی باشد
مه در نقصان گرچه هلالی باشد نقصان وی آغاز کمالی باشد
- جائیکه دراو چون تونگاری باشد ۶۲۸ کفر است که آنجای قراری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود سر کوفته به که زشت ماری باشد
- جز دمدمة عشق تو در گوش نماند ۶۲۹ جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت وز قالب بی رنگ فراهموش نماند
- جز صحبت عاشقان و مستان میسند ۶۳۰ دل در هوس قوم فرو مایه میسند
هر طایفه ات بجانب خویش کشند زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

- چشم‌ت صنما هزار دلدار کشد ۶۳۱ زان غمزه زیر جمله را زار کشد
شاهان زما نه خصم بردار کنند آن نر کس بیدار تو بیدار کشد
- چشم تو هزار سحر مطابق دارد ۶۳۲ هر گوشه هزار جان معلق دارد
زلفت کفر است و دین رخ چون قمرت از کفر نگر که دین چه رونق دارد
- چشمی که نظربدان گل و لاله کند ۶۳۳ این گنبد چرخ را پراز ناله کند
میهای هزار ساله هر گز نکنند دیوانگی می که عشق یکسا له کند
- جودت همه آن کند که دریا نکند ۶۳۴ ایندم کرم‌ت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن کز شمس کسی نور تقاضا نکند
- جوزی که درونش مغز شیرین باشد ۶۳۵ در جی که در او درخوش آیین باشد
چندین زحسد شکستن آن مطالب گربشکنیش هزار چندین باشد
- چون بد نامی بروز گاری افتد ۶۳۶ مرد آن نبود که نامداری افتد
گردر خواهی ز قعر دریا بطلب کان کف باشد که بر کناری افتد
- چون خمر تو در ساغرما در ریزند ۶۳۷ پنهان شد گمان اینجهان برخیزند
هم امت پرهیز زما پرهیزند هم اهل خرابات زما بگریزند
- چون دیده بر آنعارض چون سیم افتاد ۶۳۸ جان در لب تو چو دیده میم افتاد
نه رود صفت ز دیدگان رفت دلم در آتش سودای براهیم افتاد
- چون دیده برفت تو تیای تو چه سود ۶۳۹ چون دل همه گشت خون و فای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو آنکه سخنان جانفزای تو چه سود

- چون روز وصال یار ما نیست پدید
 اندك اندك ز عشق با ید ببرید ٦٤٠
- میگفت دلم که این محالست محال
 سر پیش افکنده زیر لب میخندید
- چون زیر افکند در عراق آمیزد
 دل عتل کند رها وتن بگریزد ٦٤١
- من آتشم و چو دود می بر خیزم
 هر آتش را که دود می بر خیزد
- چون شاهد پوشیده خرامان گردد
 بس رخت بخیل کاو گرو گمان گردد ٦٤٢
- هر پوشیده ز جا مه عریان گردد
 گر سنک بود چو کان زرافشان گردد
- چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
 جان در تن زند گمان پریدن گیرد ٦٤٣
- جائی برسد مرد که در هر نفسی
 بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد
- چون صورت تو در دل ما باز آید
 مسکین دل گمگشته بجا باز آید ٦٤٤
- گر عمر گذشت و یک نفس بيش نماند
 چون او برسد گذشته ها باز آید
- چون نیستی تو محض اقرار بود
 هستی تو سرمایه انکار بود ٦٤٥
- هر کس که ز نیستی ندارد بوئی
 کافر دیرد اگر چه دیندار بود
- حاشا که دل از عشق جهان را نگرد
 خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد ٦٤٦
- بیزار شوم ز چشم در روز اجل
 گر عشق رها کند که جان را نگرد
- خاک تو ام و خدای حق میداند
 واجب نبود که از منت بستاند ٦٤٧
- ور بستاند دعا گری پیشه کنم
 تا رجم کند پیش منت بنشانند
- خاموش مرا ز گفت و گفتار تو کرد
 بیکار مرا حلاوت کار تو کرد ٦٤٨
- بگریختم از دام تو در خانه دل
 دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

خواهم زخیال روی تو پشت بداد	۶۴۹	وز تو زخیال توهمی خواهم داد
خواهم بشد و دست بدامان تو زد		زین خواب و خیال هر دو دارم فریاد
خواهم گردی که از هوای تورسد	۶۵۰	باشد که بدیده خاک پای تورسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد		زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد
خواهم که دلم با غم هم خوب باشد	۶۴۱	گردست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ایدل بیدل غم اودر بر گبر		تا چشم زنی خود غم او او باشد
خورشید که باشد که بروی تورسد	۶۵۲	یا باد سبکسر که ببوی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهرو جود		دیوانه شود چون سر کوی تورسد
خورشید که در خانه بقای نکند	۶۵۳	میگردد جا بجای و جا می نکند
آن نور بجز قصد هوا می نکند		میگوید کاصل ما خطای نکند
خورشید مگر بسته بپیشست میرد	۶۵۴	و انما جگر خسته بپیشست میرد
وان سرو و گل رسته بپیشست میرد		وین دلشده پیوسته بپیشست میرد
خوش عادت خوش خو که محمد دارد	۶۵۵	ما را شب تیره بینوا نگزارد
بنوازد آنرباب را تا بسحر		ور خواب اید گملوش را بفشارد
خون دل عاشقان چو جیحون گردد	۶۵۶	عاشق چو کفی بر سر آنخون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است		چون آب نباشد آسیا چون گردد
دامان جلال تو زدستم نشود	۶۵۷	سودای تو از دماغ مستم نشود
گوئی که مرا چنانکه هستی بنمای		گر بنمایم چنانکه هستم نشود

دانی صوفی بهر چه بسیار خورد	٦٥٨	زیرا که بایام یکی بار خورد
بگزار که تا این گل و گلزار خورد		تا چند چواشتران زغم خار خورد
در باغ آید و سبز پوشان نگرید	٦٥٩	هر گوشه دکان گل فروشان نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید		خاموش شوید و در خموشان نگرید
در باغ هزار شاهد مهر و بود	٦٦٠	گلها و بنفشه های مشکین بوبود
وان آب زره زره که اندر جوبود		اینجمله بهانه بود و او خود او بود
در بندم ازان دوزلف بند اندر بند	٦٦١	در ناله ام ازلبان قند اندر قند
هر وعده دیدار تو هیچ اندر هیچ		آخر غم هجران تو چند اندر چند
در حضرت حق ستوده درویشانند	٦٦٢	در صدر بزرگی همه بیخویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد		با ایشان باش کیمیا ایشانند
در خدمت ایجان چو بدن میانند	٦٦٣	زانه جاه بهخت خویشان میافتد
هر بار که اندر قدمت میافتم		جان در باطن بهای من میافتد
در دوزخم از زلف تو در چنک آید	٦٦٤	از حمال بهشتیان مرا تنک آید
گوئیکه به سحرای بهشتم ببرند		صحرای بهشت بردلم تنک آید
در راه طلب رسیده میباید	٦٦٥	دامان ز جهان کشیده میباید
بیچشمی خوس را دوا کن ورنی		عالم همه اوست دیده میباید
در سلسلهات هر آنکه پابست شود	٦٦٦	گرفانی و گریبست برد هست شود
میفرمائی که بیخود و مست مشو		ناچار هر آنکه می خورد مست شود

- | | | |
|--------------------------------|-----|---------------------------------|
| در سینه هر که ذره دل باشد | ۶۶۷ | بیمهر تو زند گیش مشکل باشد |
| بازلف چو زنجیر گره بر گرهست | | دیوانه کسی بود که عاقل باشد |
| در صحبت حق خموش میباید بود | ۶۶۸ | بی چشم و زبان و گوش میباید بود |
| خواهی که خلاص یابی از زنده دلی | | بازنده دلان بهوش میباید بود |
| در عشق اگر چه خرده بینم کردند | ۶۶۹ | در پیشروی اگر گزینم کردند |
| آمد سر ما و پوستینیم نشد | | گر چه همه شهر پوستینم کردند |
| در عشق توام نصیحت و پند چه سود | ۶۷۰ | زهراب چشیده ام مرا قند چه سود |
| گویند مرا که بند بر پاش نهید | | دیوانه دلست پای در بند چه سود |
| در عشق تو ام وفا قرین میباید | ۶۷۱ | وصل تو گدانت و یقین میباید |
| کارمن و دل خاصه در حضرت تو | | بد نیست ولیکن به از این میباید |
| در عشق تو عقل ذو فنون میخسبد | ۶۷۲ | مشتاق در آتش درون میخسبد |
| بی دیده و دل اگر نخسبم چه عجب | | خون گشته مراد و دیده چون میخسبد |
| در عشق اگر دمی قرارت باشد | ۶۷۳ | اندر صف عاشقان چه کارت باشد |
| سرتیز چو خار باش تا یار چو گل | | که در بر و گاه بر کنارت باشد |
| در عشق نه پستی نه بلندی باشد | ۶۷۴ | نی بیهوشتی نه هوشمندی باشد |
| قرا ئی و شیخی و مریدی نبود | | قلاشی و کم زنی و رندی باشد |
| در عشق هزار جان و دل بس نکند | ۶۷۵ | دل خود چه بود حدیث جان کس نکند |
| اینراه کسی رود که در هر قدمی | | صد جان بدهد که روی واپس نکند |

در کام دل آنچه بود نفسم همه راند	۶۷۶	هر گز نفسی نامه شرم نه بخواند
نفس بدمن مرا بدین روز نشاند		من ماندم و فضل تو دیگر هیچ نماند
در گریه خون مرا شکر خند تو کرد	۶۷۷	بی بند مرا از این جهان بند تو کرد
میفرمائی که عهد و سوگند تو کو		بی عهد مرا نه عهد رسو گند تو کرد
در کوی خرابات تکبر نخرند	۶۷۸	مردی بسر کوی خرابات برند
آنجا چورسی مقامری باید کرد		یامات شوی یا ببری یا ببرند
در اشکر عشق چونکه خونریز کنند	۶۷۹	شمشیر ز پاره های ما تیز کنند
من غرقه آن سینه دریا صفتم		یاران مرا بگو که پرهیز کنند
در مدرسه عشق اگر قال بود	۶۸۰	کی فرق میان قال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی		در عشق زبان مفتیان لال بود
در مطبخ عشق جز نکو را نکشند	۶۸۱	لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز		مردار بود هر آنکه او را نکشند
در معنی هست و در عیان نیست که دید	۶۸۲	در دل پیدا و بر زبان نیست که دید
هستی جهان و در جهان نیست که دید		در هستی و نیستی چنان نیست که دید
در مغز فلک چو عشق توجا گیرد	۶۸۳	تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد
چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر		چون عشق تو روح را ز بالا گیرد
در میکده عشق چنین مست که دید	۶۸۴	خها همه در شکسته و پست که دید
صحن زمی و سقف فلک را پرمی		همچون قدحی گرفته در دست که دید

در نفی تو عقل را امان نتوان داد	٦٨٥	جز در ره اثبات تو جان نتوان داد
با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست		در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد
درویش که اسرار جهان میبخشد	٦٨٦	هر دم ملکی برایگان میبخشد
درویش کسی نیست که نان میطلبد		درویش کسی بود که جان میبخشد
درویشی را بنقد دردی باید	٦٨٧	وانگه زمین درد فردی باید
در هر طرف ارض و معنی ساخته اند		عالم همه صومعه است مردی باید
دریا نکند سرما جوچه کند	٦٨٨	گلشن خوبنا شدم مرا بوچه کند
گر یار کرانه کرد او معذور است		من ماندم و صبر نیز تا اوچه کند
دری داری که بحر را پردازد	٦٨٩	دری که هزار بحر پر در دارد
خواهی که بیا بیش فرود آیی ز خر		زانروی که روی خرباخر دارد
دست نوب وجود طعنه بر میغ زند	٦٩٠	در معر که تیغ گوهر آمنیغ زند
از کار تو افتا برا شرمی باد		کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند
دشنام که از لب تو مهوش باشد	٦٩١	چون لعل بود که اصلش آتش باشد
بر گوی که دشنام تو دلکش باشد		هر باد که بر گل گذرد خوش باشد
دل با هوس تو زاد و بودی دارد	٦٩٢	با سایه تو گفت و شنودی دارد
لا حول همی کنم و ایکن لا حول		در عشق گمان مکن که سودی دارد
دلتنک مشو که دلکشائی آمد	٦٩٣	دل نیک نواز با نوائی آمد
همراچو مکس شکست اکنون پروبال		کز جانب قاف جان همائی آمد

- دل جمله حکایت از بهار تو کند
مستی زدو چشم پر خمار تو کند ۶۹۴
جان جمله حدیث لاله زار تو کند
تا خدمت اهل آبدار تو کند
- دل داد مرا که د لستا نرا بزدم
جانی که بران زنده ام و خندانم ۶۹۵
آنرا که نوا ختم همان را بزدم
دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم
- دلدار ابد گرد دلم میگردد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان ۶۹۶
گرد دل و جان خجلم میگردد
کاب حیوان گرد گلم میگردد
- دل در پی دلدار بسی تاخت نشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر ۶۹۷
هر خشک و تری که داشت در باخت نشد
هر حیل و فن که داشت پرداخت نشد
- دل دوش در این عشق حریف ما بود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود ۶۹۸
شب تا بسحر گاه نخفت و ناسود
با چهره زرد و دیده خون آلود
- دل را بدهم پند که عمدا نرود
لب میگذرد آن بت که کجا افتادی ۶۹۹
پیش بت شنک من از آنجا نرود
او کیست که باشد که رود یا نرود
- دلها بسماع بیقرار افتادند
ای زهره عیش کف رحمت بگشای ۷۰۰
چون ابر بهار پر شرار افتادند
کاین مطرب و کف و دف ز کار افتادند
- دل هر چه در آشکار و پنهان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم ۷۰۱
زانموی چو مشک عنبر افشان گوید
کاشفته سخنهای پریشان گوید
- دوش آن بت من همچو مگردون بود
از دایره خیال ما بیرون بود ۷۰۲
نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
دانم که نکو بود ندانم چون بود

- دوش از قمر تو آسمان می نوشید ۷۰۳ وز آب حیات تو جهان می نوشید
زان آب حیات که حیاتست مزید در هر چه حیات بود ان می نوشید
- دو کوف خیال خانه بیش نبود ۷۰۴ و آمد شد ما بهانه بیش نبود
عمریست که قصه ز جان می شنوی قصه چکنم فسانه بیش نبود
- دی باغ زوی شکر سلامت میکرد ۷۰۵ بر روی شکوفه ها علامت میکرد
آنسرو چمن دعوی قامت میکرد گل خنده زنان بر اوقیادت میکرد
- دی بنده بر آن قمر جانی شد ۷۰۶ يك نکته بگفت و بحث را بانی شد
میخواست که مد عاش ثابت گردد ثابت نشد آن و مدعی فانی شد
- دی چشم تورای سحر مطلق میزد ۷۰۷ روی تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایه زلف جان بر صفت ذره معلق میزد
- دیدم رخت از غم سرموئیم نماند ۷۰۸ جز بندگی روی تو روئیم نماند
با دل گفتم که آرزویی در خواه دل گفت که هیچ آرزوئیم نماند
- دی میرفتی بر تو نظر میکردند ۷۰۹ آنانکه بمد هب تناسخ فردند
سو گند با اعتقاد خود می خوردند کاین یوسف ثانیه است که باز آوردند
- دیوانه میان خلق پیدا باشد ۷۱۰ زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که او را شناخت دیوانه بنزد ما شناسا باشد
- رفتم بدر خانه آنخوش پیوند ۷۱۱ بیرون آمد بنزد من خندا خند
اندر بر خود کشید نیکم چون قند کای عاشق وای عارف وای دانشمند

زاندیده جهان دیگر ت دیده شود	۷۱۲	رو دیده بد وز تا دلت دیده شود
کارت همه سر بسر پسندیده شود		گر تو ز پسند خویش بیرون آئی
شب آمد و سودای تو بر سر دارد	۷۱۳	روز آمد و غوغای تودر بر دارد
کی دواخر لنگ بار من بردارد		کار شب و روز نیست این کار منست
امروزمی از جام وفا باید خورد	۷۱۴	روز شاد نیست غم چرا باید خورد
یکچند هم از کف خدا باید خورد		چند از کف خباز و سقار زق خوریم
زنهار مگو چون که زیب چون آمد	۷۱۵	روزه محاک محتشم و د و ن آمد
زان روز بهی که روز افزون آمد		روزیست که از ورای گردون آمد
شکرانه هزار جان فدا باید کرد	۷۱۶	روزی که بود دلت ز جان پراز درد
بیشکر قفای نیکوان نتوان خورد		کاندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد
از فرق سرم تا بقدم دیده شود	۷۱۷	روزی که جمال آنصنم دیده شود
کارم بدو دیده کی پسندیده شود		تا من بهزار دیده بینم او را
یکجان چکند که صد جهان رقص کند	۷۱۸	روزی که خیال دلستان رقص کند
مسکین تن بینوا همان رقص کند		هر پرده که میزنند در خانه دل
دردیده خیال آن تبك میآید	۷۱۹	روزی که ز کار کمتر ك میآید
در عین دلست و دل بشك میآید		از نادره گی و از غریبی که ویست
دیوا نگیئی کنم که دیو آن نکند	۷۲۰	روزی که مرا عشق تو دیوانه کند
گز نوک قلم خواجه دیوان نکند		حکم مژه تو آن کند با دل من

- روزیکه وجود ها تولد گیرد ۷۲۱ روزیکه عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضه شمشیر که آلاید خون تا آتش اقبال که بالا گیرد
- رو نیکی کن که دهر نیکی داند ۷۲۲ او نیکی را ز نیکیوان نستاند
مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند آن به که بجای مال نیکی ماند
- زان آب که چرخ از آن بسر میگردد ۷۲۳ استاره جام چو قمر میگردد
بحریست محیط و دروی اینخاق مقیم تا کیست کز این بحر گهر میگردد
- زان مقصد صنع تو یکی نی ببرید ۷۲۴ از بهر لب چون شکر خود بگزید
وان نی ز تو از بسکه می لب نوشید هم بر لب تو مست شد و بخروشید
- زاول که مرا عشق نگارم بر بود ۷۲۵ همسایه من ز ناله من نغنود
اکنون کم شد ناله عشقم بفزود آتش چو هوا گرفت کم گردد دود
- زلفت چو بر آن اعل شکر خای زند ۷۲۶ در بردن جان بندگان رای زند
دست خوش خویش را کس از دست دهد افتاده خویش را کسی پای زند
- زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد ۷۲۷ در مالش عنبر آستینها بر زد
مشکش گفتم از اینسخن تاب آورد درهم شد و خویشان زمینها بر زد
- زندان تواز نجات خوشتر باشد ۷۲۸ نفرین تواز نبات خوشتر باشد
شمشیر تواز حیات خوشتر باشد ناسور تواز نوات خوشتر باشد
- زنهار مگو که رهروان نیز نیند ۷۲۹ کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زاینگونه که تو محرم اسرار نه میپنداری که دیگران نیز نیند

- سر دل عاشقان ز مطرب شنوید ۷۳۰ با ناله او بکرد دلها بروید
در پرده چه گفت اگر بدر میگرودید
سر مستانرا ز محاسب ترسانند ۷۳۱ شد محاسب مست همه میدانند
این مردم شهر ما اگر مردانند
سرویکه ز باغ پا کبازان باشد ۷۳۲ هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
گر سر کشد او ز سرکشان میرسدش
سرهای درختان گل تر میچینند ۷۳۳ واندر دل خود کان گهر می بینند
چون بر سر پایند که با بی برگ
سرهای درختان گل رعنا چیدند ۷۳۴ آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند
سودای ترا بهانه بس باشد ۷۳۵ همتا ترا ترانه بس باشد
در کشتی ما چه میزنی تیغ جفا
سوز دل عاشقان شررها دارد ۷۳۶ درد دل بیدلان اثرها دارد
نشیدستی که آه دلسوختگان
شادانکه جمال ما هتا بش ببرد ۷۳۷ ساقی کرم مست و خرا بش ببرد
میآید آب دیده می ناید خواب
شادانکه زدور یار ما بنماید ۷۳۸ چون بچه خرد آستین بر خاید
چون دید مرا کنار را بکشاید چون باز جهد مرغ دلم بر باید

دادای همه عاشقان که محبوب رسید	۷۳۹	شادی همه طالبان که مطلوب رسید
آن یوسف صد هزار یعقوب رسید		آن صحت رنجهای ایوب رسید
زیرا که غمت بجای روشن گنجد	۷۴۰	شادم که غم تو در دل من گنجد
از در دل چون چشمه سوزن گنجد		آنغم که نگنجید در افلاك و زمین
جز از غم دوست مرهم بر نامد	۷۴۱	شادی زمانه با غم بر نامد
چون راست بدیدمش دم بر نامد		گفتم که بهینه اش چه دمها ز همش
بیکام و زبان گر بخروشی داند	۷۴۲	شاهیست که تو هر چه بیوشی داند
من نه آنم که خوشی داند		هر کس هوس سخن فروشی داند
از چشم بد و نیک جهان تنها شد	۷۴۳	شب چون دل عاشقان پراز سودا شد
گویند اشارتی که وقت آنها شد		باخون دلم چون سفر پنهانی
تا خننه رود باز یقین هر موجود	۷۴۴	شبرفت کجاء رفت همانجای که بود
از من برسان که آن فلانی چون بود		ایشب چوروی بدان مقام دعوود
ماننده ماهی همه در آب روند	۷۴۵	شب گشت که خلقان همه در خواب روند
قوم دیگری بسوی وهاب روند		چون روز شود جانب اسباب روند
دبوانگیئی که صد چو مجنون نکشد	۷۴۶	شور آوردم که گاو گردون نکشد
جان خود را بگو کسی چون نکشد		هم من بکشم که شدر تو جان منست
دل مرغ شده است و در هوا میگردد	۷۴۷	شور عجیبی در سرما میگردد
دلدار مگر در همه جا میگردد		هر ذره ما جدا جدا میگردد

شیرین سخنی در دل ما میخندد	۷۴۸	برخسرو و شیرین سخنی می بندد گه تند کند مرا واو رام شود
صافی صفت و پاک نظر باید بود	۷۴۹	وز هر چه جزاواست بیخبر باید بود هر لحظه اگر هزار درد باشد
صبح آمد و وقت روشنائی آمد	۷۵۰	شبخیزا نرا دم جدائی آمد وقت هوس شکر ربائی آمد
صبح است و صبا مشک فشان میگذرد	۷۵۱	در یاب که از کوی فلان میگذرد بوئی بستان که کاروان میگذرد
صد بار ز سر برفت عظم و آمد	۷۵۲	تا کی زمی شیفتگان آشامد تا عاقبت کار کجا انجامد
صد سال بقای آن بت مهوش باد -	۷۵۳	تیرغم اورا دل من ترکش باد یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد
صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد	۷۵۴	فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد ای بیخبران عاشق خود خواهم شد
طاوس نه که بر جالت نگرند	۷۵۵	سیمرغ نه که بیتو نام تو برند آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند
عارف چو گل و جز گل خندان نبود	۷۵۶	تلخی بصف عادت قندان نبود پس شیشه بود ز جاجه سندان نبود
مصباح ز جاجه است جان عارف		

- | | | |
|----------------------------------|-----|-----------------------------------|
| عاشق باید که روز و شب باده خورد | ۷۵۷ | تا پرده عقل و شرم خود را بدرد |
| من باده چرا خورم و گرزان که خورم | | اندر سر من عقل نباشد چه برد |
| عاشق تویقین دان که مسلمان نبود | ۷۵۸ | در مذهب عشق کفر و ایمان نبود |
| دار عشق تن و عقل و دل و جان نبود | | هر کس که چنین یکیست دو آن نبود |
| عاشق که بنار و باز کی فرد بود | ۷۵۹ | در مذهب عشق نا جوانمرد بود |
| برد لشدگان چه ناز در خورد بود | | یعقوب که یوسفی کند سرد بود |
| عاشق که تواضع ننماید چکند | ۷۶۰ | شبها که بکوی تو نیاید چکند |
| گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو | | دیوانه که زنجیر نخاید چکند |
| عشاق بیکدم دوجهان در بازند | ۷۶۱ | صد ساله بقا بیگزمان در بازند |
| بر بوی دمی هزار منزل بروند | | وز بهر دای هزار جان در بازند |
| عشق آن باشد که خاقرادارد شاد | ۷۶۲ | عشق آن باشد که داد شادیهاد |
| زاده است مرا مادر عشق ازاول | | صد رحمت و آفرین بران مادر باد |
| عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد | ۷۶۳ | عاشق نبود که از بلا برهیزد |
| مردانه کسی بود که در شیوه عشق | | چون عشق بجان رسد ز جان بگریزد |
| عشق از از است و تا ابد خواهد بود | ۷۶۴ | جوینده عشق بیعده خواهد بود |
| فردا که قیامت آشکارا گردد | | هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود |
| عشق تو بهر صومعه مستی دارد | ۷۶۵ | بازار بتان از تو شکستی دارد |
| دست عم تو بهر دو عالم برسد | | الحق که عمت دراز دستی دارد |

- عشق تو خوشی چو قصد خونریز کند ۷۶۶ جان از قفس قالب من خیز کند
کافر باشد که بالب چون شکرت امکان گنه یابد و پرهیز کند
- عشق تو سلامت ز جهان می ببرد ۷۶۷ هجرتو اجل گشته که جان می ببرد
آندل که بصد هزار جان می ندهم یکخنده تو برایگان می ببرد
- عشقی آمد که عشقها سودا شد ۷۶۸ سوزیدم و خاکستر من هم لاشد
بازار هوس نشور خاکستر من واگشت و هزار بار صورتها شد
- عقل و دل من چه عیشها میداند ۷۶۹ گریار می پیش خودم بنشانند
صد جای نشیب آسیا میدانم کز بی آبی کار فرو میمانند
- علم فقها ز شرع و سنت باشد ۷۷۰ حکم حکما بیان حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت از کشف و عیان نور حضرت باشد
- عید آمده کز تو عید عیدانه برد ۷۷۱ از خرمن ماه تو بدل دانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند وینش نرسد که ماه نوخانه برد
- غم را براو گزیده میباید کرد ۷۷۲ وز چاره طمع بریده میباید کرد
خون دل من ریخته میخواهد یار این کار مرا بدیده میباید کرد
- غم کیست که گرد دل مردان گردد ۷۷۳ غم گرد فسرده گان و سردان گردد
اندر دل مردان خدا دریا ئیست کز موج خوشش گنبد گردان گردد
- فردا که بمحشراندر آید زن و مرد ۷۷۴ از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم گویم که حساب من از این باید کرد

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود	۷۷۵	پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان		باغ از پی آن نوشته زندان نشود
قدالم زمشق چون جیم افتاد	۷۷۶	آنسو که توئی حسن دومیم افتاد
آن خوبی باقی تو ایجان جهان		دل بستد و اندر پی باقیم افتاد
قومی بخرابات تو اندر بندند	۷۷۷	زندی چند و کس نداند چندند
هشیاری و آگهی ز کس نپسندند		بر نیک و بد خلق جهان میخندند
کاری ز درون جان تو میباید	۷۷۸	وز قصه شنیدن این گره نگشاید
یکچشمه آب در درون خانه		به زان رودی که از برون میآید
کامل صفتی راه فنا می پیمود	۷۷۹	چون باد گذر کرد ز دریای وجود
یکموی ز هست او بر او باقی بود		آن موی بچشم فقر ز نار نمود
گربا دل و دیده هیچ کارم افتد	۷۸۰	دروقت وصال آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان میبارم		تا آن دل و دیده در کنارم افتد
گر چرخ ترا خدمت پیوست کند	۷۸۱	مپذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشر بتی ترا مست کند		در گردن معشوق دیگر دست کند
گر خواب ترا خواجه گرفتار کند	۷۸۲	من نگزارم کست بیدار کند
عشقت چو درخت سیب میافشاند		تا خواب ترا چو برك تر بار کند
گردر طلبی ز چشمه در بر ناید	۷۸۳	جوینده در بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید		کز آب حیات تشنه بیرون آید

گردر یارا همه نهنگان گیرند	٧٨٤	ورصحرا را همه پلنگان گیرند
ور نعمت و مال چشم تنگان گیرند		عشاق جمال خوب رنگان گیرند
گر صبر کنم جامه جان میسوزد	٧٨٥	جان من و آن جملگان میسوزد
ور بانك بر آدم دهان میسوزد		از من گذرد هردو جهان میسوزد
گر صبر کنم دل از غمت تنك آید	٧٨٦	ور فاش کنم حسود در چنك آید
پرهیز کنم که شیشه بر سنك آید		گوئی که ز عشق ما ترا ننك آید
گر عاشق را فنا و مردن باشد	٧٨٧	یادرره عشق جان سپردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق		از عین حیات آب خوردن باشد
گر مانده همه تنور سوزان باشد	٧٨٨	ناگه زدم در آی گرم آن باشد
چون وعده دهی نیائی سرد آن باشد		سرمانه همه سرد زمستان باشد
گر مرده شود تن بر خود جاش کنند	٧٨٩	ور زنده بود قصد سرو پاش کنند
گفتم که مرا حریف او باش کنند		گفتا نی نی مست شوی فاش کنند
گر نگریزی ز ما بنازی چه شود	٧٩٠	ور نرد وداع ما نبازی چه شود
مارا لب خشك و دیده تر بی تست		گر باتر و خشك ما بسازی چه شود
گر هردو جهان ز خار غم پر باشد	٧٩١	از خار بترسد آنکه اشتر باشد
ور جان و جهان ز غصه آلوده شود		پا کیزه شود چو عشق گازر باشد
کس از خم چو کان تو گوئی نبرد	٧٩٢	وز وصل توره بجست جوئی نبرد
گریوسف دیده همچو یعقوب کند		از پیرهن حسن تو بوئی نبرد

- کس واقف آنحضرت شاهانه نشد
دیوانه کسی بود که آنروی تو دید ۷۹۳
- کشتی چو بدریای روان میگذرد
ما میگذریم زاینجهان در همه حال ۷۹۴
- گفتم بیتی نگار از من رنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرمای ۷۹۵
- گفتم جانی بترك جان نتوان کرد
گفتم که تو بحر کرمی گفت خموش ۷۹۶
- گفتم که بمن رسید دردت بمزید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید ۷۹۷
- گفتم که ز خردی دل من نیست پدید
گفتا که زدل بدیده باید نگارید ۷۹۸
- گفتی که بگوزبان چه محرم باشد
والله نتوان حدیث آندم گفتن ۷۹۹
- کوپای که او باغ و چمن را شاید
پای و چشم از یکی جگر سوخته ۸۰۰
- گوید چونی خوشی و در خنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن ۸۰۱
- تا بیدل و بیعقل سوی خانه نشد
وانگه ز تودور ماند و دیوانه نشد
- می پندارد که نیستان میگذرد
می پنداریم کلین جهان میگذرد
- یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتا بکدام بیت خواهم گنجید
- گفتا جانرا چوتن نشان نتوان کرد
در است چو سنك رایگان نتوان کرد
- گفتا خنك از جان که بدین درد رسید
گفت اینكه ترا دوید کس را ندوید
- غمهای بزرگ تود راو چون گنجید
خرد است و در او بزرگها بتوان دید
- محرم نبود هر چه بعالم باشد
با ارکه سرشت خاک آدم باشد
- کوچشم که او سرو و سمن را شاید
بنمای بمن که سوختن را شاید
- چون باشد مرده که او زنده شود
هر چند که راه او پراکند شود

- مستان غمت بار دیگر شوریدند
آمد سرمه سلسله را جنبانید ۸۲۰
- دیوانه دلانت سرمه را دیدند
بر آهن سرد عقل را بندیدند
- مشکین رسنت چو پرده ماه شود
ور چاه زنجذانت ببیند یوسف ۸۲۱
- بس پرده نشین که ضالو گمراه شود
آید که بر آن رسن در این چاه شود
- مطرب خواهم که عاشق و مست بود
گر نیست بود شاه و گر هست بود ۸۲۲
- در کوی خرابات تو پابست بود
یارب، بده انکس که از این دست بود
- معشوق چو آفتاب تابان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد ۸۲۳
- عاشق بمثال ذره گردان کرد
هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد
- معشوقه خانگی بکاری ناید
معشوقه کسی باید کاندرب گور ۸۲۴
- کو عشوه نماید و وفا ننماید
از باغ فلك هزار در بگشاید
- مگزار که غصه در میان گیرد
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز ۸۲۵
- یا وسوسه های اینجهانت گیرد
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد
- مگزار که وسوسه زبونت گیرد
تا آنمه بیچون کند آهنگ گرفت ۸۲۶
- چون مار بحیله و فسونت گیرد
حیران شود آسمان که چونت گیرد
- من بنده آن عقل کز او مجنون شد
والله که همی رشک برد آب حیات ۸۲۷
- صد جان ارزد دلی کز او پر خون شد
زاشگی که ز چشم عاشقان بیرون شد
- من بنده آن قدم که خود را دانند
از ذات و صفات خویش خالی کردند ۸۲۸
- هر دم دل خود را ز غلط برهانند
وز اوح وجود خود انا الحق خوانند

- من بنده یاری که ملاش نبود ۸۲۹ کانرا که مالاست وصالش نبود
گوئی که خیالست در ترا نیست وصال تا تیره بود آب خیالش نبود
- من بیخبرم خدای خود میداند ۸۳۰ کاندل دل من مرا چه میخنداند
بارت دل من شاخ گلی را ماند کش باد صبا بلطف میافشاند
- من چوب گرفتم بکفم عود آمد ۸۳۱ من بد کردم بدیم مسعود آمد
گویند که در صفر سفر نیکو نیست کردم سفر و مرا چنین سود آمد
- مه را طرفی بماء رو میماند ۸۳۲ چیزیش بدان فرشته خو میماند
نی نی ز کجا تا بکجا مه چه بود جان بنده او بدو خود او میماند
- مهر ویا نرا یکان یکان برشمرد ۸۳۳ باشد بغلط نام مه ما ببرید
ای انجمنی که در پس پرده درید بردیده پیر آتش من در گذرید
- میآید یار و چون شکر میخندد ۸۳۴ وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد
این یک نظری که در جهان محرم او است هم پنهانی بدان نظر میخندد
- میجو شد دل که تا بجوش تورسد ۸۳۵ بیهوش شده است تابوش تورسد
مینو شد زهر تا بنوش تورسد چون حلقه شده است تابگوش تورسد
- میگوید عشق هر که جان پیش کشد ۸۳۶ صد جان و هزار جان عوض بیش کشد
در گوش تو بین عشق چها میگوید تا گوش کشانت بسوی خویش کشد
- نی آب روان زما هیان سیر شود ۸۳۷ نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی جان جهان زما شقان تنك آید نی عاشق از آنجان جهان سیر شود

وقت است که بحر و بر فرو آسانید	۸۳۸	افلاک ز یکدیگر فرو آسایند
و اینجمله مسافران که بی آرامند		یک ره همه از سفر فرو آسایند
وهو معکم از او خبر میآید	۸۳۹	در سینه از اینخبر شرر میآید
زان باخویشی که خویش نشناخته		چون بشناسی خود دیگر میآید
هان ایدل خسته وقت مرهم آمد	۸۴۰	خوش خوش نفسی بزن که آندم آمد
یاریکه از او کار شود یارا نرا		در صورت آدمی بعالم آمد
هرجا بجهان تخم وفا برکارند	۸۴۱	آن تخم ز خرمنگه ما میآرند
هرجا زطرب ساز وئی بردارند		آن شادی ما است آن خود پندارند
هر چند دلم رضای او میجوید	۸۴۲	او از سر شمشیر سخن میگوید
خون از سر انگشت فرو میچکدش		او دست بخون من چرا میشوید
هر چیز که بسیار شود خوار شود	۸۴۳	گر خوار شود بخانه پار شود
گر سیر شود از همه بیزار شود		یارش بهای جان خریدار شود
هر دل که بسوی دلربائی نرود	۸۴۴	والله که بجز سوی فنائی نرود
ایشاد کبوتری که صید عشق است		چندانکه برانیش بجائی نرود
هر روز دلم نوشکری نوش کند	۸۴۵	کز ذوق گذشته ها فراموش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند		آنگاه دهد بما و مدهوش کند
هر شب که دل سپهر گلشن گردد	۸۴۶	عالم همه ساکن چودل من گردد
صد آه بر آورم ز آیینۀ دل		آیینۀ دل ز آه روشن گردد

- هر شب که ز سودای تو نوبت نزنند ۸۴۷ آنشب همه جان شوند هر جا که تنند
در چادر شب چه دختران دارد عشق
گر غم آید سبالت و ریشت بکنند
- هر عمر که بی دیدن اصحاب بود ۸۴۸ یا مرگ بود بطبع یا خواب بود
آبیکه ترا تیره کند زهر بود
زهریکه ترا صاف کند آب بود
- هر فیض اثر علت اولی باشد ۸۴۹ صورت همه مقبول هیولی باشد
هر جزو ز گل بود ولی لازم نیست
کانجا همه گل قابل اجزا باشد
- هر گز حق صحبت قدیمت نبود ۸۵۰ و اندیشه این سیه گلیمت نبود
بر دیده نشینی و بدل در پاشی
وز آتش و آب هیچ بیمت نبود
- هر کو بگشاده گرهی می بندد ۸۵۱ بر حال خود و حال جهان میخزند
گویند سخن ز وصل و هجران آخر
چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد
- هر لحظه همی خوانمش از راه بعید ۸۵۲ کو سوره یوسف است و قرآن مجید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید
گفت آنکه ترا دوید کس را ندوید
- هر لقمه خوش که بر دهان میگردد ۸۵۳ میجو شد و صافش همه جان میگردد
خورشید و مه و فلک از آن میگردد
تا هر چه نهان بود عیان میگردد
- هر خوی ز زلف تو یکی جان دارد ۸۵۴ ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوان از چیست
زانست که او ناز فراوان دارد
- هستی اثری ز نرگس هست تو بود ۸۵۵ آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد
چون به دیدم که خود همه دست تو بود

- هشدار که فضل حق بناگاه آید ۸۵۶ ناگاه آید بر دل آگاه آید
 خرگاه وجود خود ز خود خالی کن
 چون خالی شد شاه بخرگاه آید
- هل تا برود سرش بدیوار آید ۸۵۷ سر بشکند و جامه بخون آلاید
 آید بر من سوزن و انگشت گزان
 کان گفته سخنهای منش یاد آید
- هم کفرم و هم دنیم و هم صافم و درد ۸۵۸ هم پیرم و هم جوان و هم کودک خرد
 گرم من میرم مرا مگوئید که مرد
 کومرده بدوزنده شد و دوست ببرد
- همواره خوشی و دلکشی نا میزد ۸۵۹ هشدار مکن کثر که قدح میریزد
 در عالم باد خاک بر سر کردن
 شک نیست که هر لحظه غباری خیزد
- یاد تو کنم دلم تمپیدن گیرد ۸۶۰ خونابه ز دیده ام چکیدن گیرد
 هر جا خبر دوست رسیدن گیرد
 بیچاره دلم ز خود رهیدن گیرد
- یاران یاران زهم جدائی مکنید ۸۶۱ در سر هوس گریز پائی مکنید
 چون جمله یکید دو هوائی مکنید
 فرمود وفا که بیوفائی نکنید
- یاری خواهم که فتنه انگیز بود ۸۶۲ آتش دل و خونخواره و خونریز بود
 با چرخ و ستارگان با ستیز بود
 در بحر رود چو آتش تیز بود
- یاری که مرا در غم خود می بندد ۸۶۳ غمگینم از آنکه خوش دلم نپسندد
 چون بینداو مرا که من غمگینم
 پنهان پنهان شکر شکر میخندد
- یکسو مشکوة امر پیغام نهاد ۸۶۴ یکسوی دیگر هزار گون دام نهاد
 هر نیک و بدی که اول و آخر رفت
 او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

يك لحظه اگر نفس تو محكوم شود ۸۶۵ علم همه انبيات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست در آینه فهم تو مفهوم شود



آن جمع کن جان پراکنده بیار ۸۶۶ وان مستی هرخواجه وهربنده بیار
آواز بکش غذای پاینده بیار ز آواز سرافیل شوم زنده بیار
آن زلف سیاه و قد رعناش نگر ۸۶۷ شیرینی آن لعل شکر خاش نگر
گفتم که ز کوة حسن یکبوسه بده برگشت و بخنده گفت سوداش نگر
آنساقی روح در دهد جام آخر ۸۶۸ این مرغ اسیر بجهد از دام آخر
گردد فلك تند مرا رام آخر وز کرده پشیمان شود ایام آخر
آنکس که ترا دیده بود ایدلبر ۸۶۹ او چون نگرد بسوی معشوق دیگر
وز دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر تاریك ببیند بخدا شمس و قمر
از عاشق بد نام بتا ننگ مدار ۸۷۰ ورنه برو این مصائبه را تنك مدار
از دردی خم بجز مرا دنك مدار ای خونی خونخواره بما جنك مدار
امروز شدم تشنه زبان مست و خمار ۸۷۱ نی دل دارم نه عقل نه صبر و قرار
سرگشته بکویش اشك از دیده فشان از همت خویش ساقیا باده بیار



- اندیشه دهرت ز چه بگداخت جگر ۸۷۲ طبع تو مزاج دهر شناخت مگر
پندار که نطفه نینداخت پدر انگار که گلخنی نپرداخت قدر
- ای آمده زاسمان در اینعالم دیر ۸۷۳ واورده خبر های سموات بزیر
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر یارب تو بده دمدمه و پنجه شیر
- ای آنکه دلت باید بروی مگذر ۸۷۴ زاهدشو و از چشم بخوبان منگر
اما چکند چشم که بیرون و درون بیچاره عشق او است بیچاره نظر
- ای بوده سماع آسمانرا ره و در ۸۷۵ وی بوده سماع مرغ جانرا سروپر
اما بحضور تست آن چیز دیگر مانند نماز از پس پیغمبر
- ای خاک درت ز آب کوثر خوشتر ۸۷۶ آندر ردتو پای من از سر خوشتر
چون بانك دف عشق ترا مادشنید مد گشت دوتا و گفت چنبر خوشتر
- ای دلبر عیار دل نیکو فر ۸۷۷ از جمله نیکوان توئی نیکوتر
ای از شکرت دهان گلها پر زر وز هجر کبود پوش تو نیاوفر
- ایدل بگذر ز عشق و معشوق ^{۱۰۶} بدار ۸۷۸ گردیده وری ز هر سه بندی زنار
در توبه نیستی شو و باک مدار کاین فقر منزداست زاغیار و زیار
- ای زاده ساقی هله از غم بگذر ۸۷۹ ای همدم روح قدس از دم بگذر
گفتی که ز غم گریختم شاد شدم شادی روان خود از اینهم بگذر
- ای ظل تو از سایه طوبی خوشتر ۸۸۰ ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر
پیش از رخ تو طالب معنی بودم ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

- ای عشق موشی چه خوش که از خوش خوشتر
هر شش چهار عشق خوش آباد شده است ۸۸۱
- آتش بمن اندر زن کاتش خوشتر
بالینهمه بیرون شدن از شش خوشتر
- ای مرد سماع معده را خالی دار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار ۸۸۲
- زیرا چو تهیست نبی کنند ناله زار
خالی ماننی ز دلبر و بوس و کنار
- این صورت باغست و در او نیست ثمر
پا دار و معاق و فریبست و غرر ۸۸۳
- تو رنجه مشو بیهوده سو گند مخور
خود از تو نجست کس از این جنس خبر
- بالا بنگر دو چشم را بالا دار
مردانه و مرد روی دل اینجا دار ۸۸۴
- صاحب نظری کن و نظر با ما دار
آوردم و آمدم تودانی یاد آر
- بالا منشی که هست پستی خوشتر
در هستی دوست نیست گردان خود را ۸۸۵
- هشیار مشو که هست مستی خوشتر
کان نیستی از هزار هستی خوشتر
- با همت باز باش و با هیبت شیر
رو زود بدانجا که نه زود است و نه دیر ۸۸۶
- در مخزن جان در آی با دیده سیر
بر بالارو که خود نه بالا است نه زیر
- بسیار بخوانده ایم دستان و سهر
پای عام عشق همه عشق تو است ۸۸۷
- از عاشق و شوق و غم و خون جگر
تو خود دیگری شه او عشق تو دیگر
- تا بتوانی مدام میباش بذکر
مجرم چو شدی در حرم اجلالش ۸۸۸
- کز ذکر ترا راه نمایند بفکر
بینی بیتیست جمال معشوقه بیکر
- تا چند کشی سخره نفست بیکار
تا چند دوی از پی نان و دینار ۸۸۹
- تا چند خوری چو اشتیران خوشه خار
ای کافر و کافر بچه آخر دین دار

- | | |
|--|---|
| <p>۸۹۰ باغم بچه کار آید و عیشم بچه کار
وز ابر بجای قطره گو سنك ببار</p> | <p>چون از رخ یار باز گشتم ببهار
از باغ بجای لاله گو خار بروی</p> |
| <p>۸۹۱ چون باد ز جام تست مستی خوشتر
ای نیستی از توام ز هستی خوشتر</p> | <p>چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
در هستی عشق تو چنین نیست شدم</p> |
| <p>۸۹۲ گفتا که دیگر بـوصلم امید مدار
تو رنك خزان داری و من رنك بهار</p> | <p>چون دید رخ زرد من آن شهره نگار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار</p> |
| <p>۸۹۳ خواهی سرخر بخود پرستان بنگر
دم خر اگر نه ببستان بنگر</p> | <p>خواهی بستان حلقه مستان بنگر
اکنون سرخر نیز ببستان آمد</p> |
| <p>۸۹۴ مانیز همی زرد شویم از غم یار
گر کار چنین است خدایا زنهار</p> | <p>خورشید همی زرد شود بر دیوار
گاه از غم یار و گه ز نادیدن یار</p> |
| <p>۸۹۵ درویش و تهی روم من راهگذر
ور نگشائی گمان بد نیز مبر</p> | <p>در باغ تو در نیامدم گرد آور
خواهی که برون روم مرا بگشادر</p> |
| <p>۸۹۶ میکار دل و دیده میندیش به بر
والله که نیابی از کم و بیش خبر</p> | <p>در خاک در وفای آن سیمین بر
از من بشنو تانشوی زیر و زبر</p> |
| <p>۸۹۷ پیچیدن مستان بملاقات نگر
هیئات شنو ز روح وهیئات نگر</p> | <p>در مصطبه ها گرد و خرابات نگر
در کعبه عشق سوی میقات نگر</p> |
| <p>۸۹۸ چون اوبگذشت دل بروید چو بهار
چون کار بنوبت است دم را هشدار</p> | <p>در نوبت عشق چشم باشد بر یار
ایندم چو بهار است بروی دلدار</p> |

دست و دل ما هر چه تهی تر خوشتر	۸۹۹	وازادی دل ز هر چه در بر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن		از حشمت صدهزار قیصر خوشتر
دوری ز برادر منافق بهتر	۹۰۰	پرهیز زیار نا موافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا		از خون برادر منافق بهتر
رفتم بسرگور نگار دلدار	۹۰۱	میتافت بگلزار تنش چون گلزار
بر خاک ندا کردم خاکا زنهار		آن یار وفادار مرا نیکودار
روی چومهت بیش چراغ اولی تر	۹۰۲	روی حبشی زاده بداغ اولی تر
اینحلقه چوباغست وتو بلبل مارا		رقص بلبل میان باغ اولی تر
زان ابروی چون کمانت ای بدرمنیر	۹۰۳	دل شیشه پر خون شود از ضربت تیر
گویم زدل و شیشه و خون چیست نظیر		بر دارد جام باده و گوید گیر
ساقی گفتم ترا می ساده بیار	۹۰۴	وان زنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که در ایندور فلک بادی هست		تا باد رسیدن ایصنم باده بیار
سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر	۹۰۵	آغاز پری نهاد پیمانسه عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد		حمال زمانه رخت از خانه عمر
طبعم چو حیات یافت از جلوۀ ذکر	۹۰۶	آورد عروس نظم در هجره فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود		هریک بمثال مریم آستن و بکار
فرمود خدا بوحی کای پیغمبر	۹۰۷	جز در صف عاشقان بمنشین مگذر
هر چند ز آتشت جهان گرم شود		آتش میرد ز صحبت خاکستر

- گر جان داری بیمار جان باز آخر ۹۰۸ آنجای که برده ز آغاز آخر
يك نکته شنید جان از آنجا آمد
صدنکته شنید چون نشد باز آخر
- گر در سر و چشم عقل داری و بصر ۹۰۹ بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید
زاینرو نبرند از تن ماهی سر
- گر گل کارم بیتو نروید جز خار ۹۱۰ ور بیضه طاوس نهم گردد مار
در بر گیرم رباب، بر درد تار
ور هشت بهشت بر زخم گردد نار
- گفتم بنما که چکنم گفت بمیر ۹۱۱ گفتم که شد آب رو غم، گفت بمیر
گفتم که شوم شمع ترا پروانه
ایروی تو شمع روشنم گفت بمیر
- گفتم چشمم گفت براهش میدار ۹۱۲ گفتم جگرم گفت بر آهش میدار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل
گفتم غم تو گفت نگاهش میدار
- گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر ۹۱۳ گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر
- گفتم که برو بباغ خندیده بهار ۹۱۴ شمع است و شراب و شاهدان چون گلزار
آنجا که تونیستی از اینهام چه سود
وانجا که وجودتست اینها بچه کار
- گوش مارا بی دم اسرار مدار ۹۱۵ چشم مارا بیرخ دلدار مدار
بزم مارا بی و خمار مدار
مارا نفسی بیخودت ای یار مدار
- مانند رخت بباغ دیدم دی نار ۹۱۶ رنگ رخ من گشت بساف دینار
چون در زده بجانب چا کردی نار
ایکافر کافر بچه آخر دین آر

- مائیم چو حال عاشقان زیر و زبر ۹۱۷ وز دلبر ما هر دو جهان زیر و زبر
از زیر و زبر منزله آمد شه ما وانکس که از او جست نشان زیر و زبر
- مجموع تن و قالب خود را بنگر ۹۱۸ جوقی مستند و خفته بر همدیگر
مونس خواهی صلاى بیداری زن ' بر خفته بنه پای و خود از در بگذر
- میجنون و پریشان تو ام دستم گیر ۹۱۹ سر گشته و حیران توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد من بیسر و بی پای توام دستم گیر
- من دم نزنم از این جهان دمگیر ۹۲۰ ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر
بیدق ببری ولی ز ما شه ببری
- من دنك خزان دارم و تو دنك بهار ۹۲۱ تا ایندویکی نشد نیامد گل و خار
این خار و گل ار چه شد مخالف دیدار بر چشم خلاف بین بخند ای گلزار
- من مسخره تو نیستم ای فاجر ۹۲۲ تا مسخرگی نمایمت بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن عاجز شود از عمارت هر عامر
- میآید کرگ نزد ما وقت سحر ۹۲۳ هم فربه میرباید و هم لاغر
تا چند کمنی خرخر اندر بستر بر روی زن آب، ای که خاکت بر سر
- هر دم دل جمع را برنجانند یار ۹۲۴ مانده چرخشان بگرداند یار
یکدم همه را برانداز پیش ودمی چون فاتحه شان بعشق بر خواند یار
(ما چون نائیم هر خروشی که کنیم آن نیست زما سرود میخواند یار)
- هر دم دل خسته ام برنجاند یار ۹۲۵ یا سنگدلت یا نمیداند یار
بر چهره نوشته ام بخون قصه دل می بیند و هیچ بر نمیخواند یار

هین وقت صبحست می ناب بیار ۹۲۶ زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا ناله این رباب بیدل بپذیر یا پاس دل کباب پر داغ بدار

(حرف الزاء)

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز ۹۲۷ بیرون نبد آن آب از اینجو هرگز
اونافه مشک وما همه بوی وئیم از نافه شنیده جدا بو هرگز

آمد بر من دوش نگاری سرتیز ۹۲۸ شیرین سخنی شکرلبی شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

آمد دی دیوانه و شبهای دراز ۹۲۹ مائیم و شب تیره و سودای دراز
مارا سر خواب نیست دل یا و ه شده است آنرا که دلیست تا کند پای دراز

آن تاب که من دامن و تو ایدل سوز - ۹۳۰ ایدوست شب و روز زدل میافروز
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز عشق تو و سودای تو آنکه شب و روز

آن یار کشید باز دستم امروز ۹۳۱ از دست شدم دست گسستم امروز
یکمست نیم هزار مستم امروز دیوانه دیوانه پرستم امروز

ای تنک شکر از ترشان چشم بدوز ۹۳۲ آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش و آنکه ترشی برف و سرمای و آنکه فصل تموز

ایجان سماع و روزه و حج و نماز ۹۳۳ وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز
امروز منم مطربت ایشمع طراز وز چرخ بود نثار و قوال انداز

- ای جان لطیف بیغم عشق مبار ۹۳۴ در هر نفس هزار روزه است و نماز
پیدا است سراپا همه سودا و مجاز
آخر بگزاف نیست این ریش دراز
- ای دل ز جفای دلستانان مگریز ۹۳۵ دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز
میجوی نشان ز بی نشانان مگریز
صد جان بده و ز درد جانان مگریز
- ایدل همه رخت را در این کوی انداز ۹۳۶ پیراهن یوسف است بر روی انداز
ماهی بچه عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش در اینجوی انداز
- ای ذره ز خورشید توانی بگریز ۹۳۷ چون نتوانی گریخت باوی مستیز
تو هم چو سبویی و قضا هم چون سنک
با سنک میبچ و آب خود را بمریز
- ای صلح تو با بنده همه جنک آمیز ۹۳۸ تا کی بود این دوستی ننگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی
دریاب ز آب دیده رنگ آمیز
- ای عشق تو داده باز جانرا پرواز ۹۳۹ لطف تو کشیده چنگ جانرا در ساز
یکذره عنایت تو ای بنده نواز
بپتر ز هزار ساله تسبیح و نماز
- ای عشق نخسبی و نخفتی هرگز ۹۴۰ در دیده خفتگان نیفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم او را
تو نیز نگوئی و نگفتی هرگز
- ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز ۹۴۱ جانها همه قوال تو از روی نیاز
ای لعل ایت توانگری عمر دراز
یکه دیده از آن لعل بقوال انداز
- ای لاله بیا و از رخ رنگ آموز ۹۴۲ وی زهره بیا و ازدلم چنگ آموز
وانگه که نوای وصل آهنگ کمند
ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

- ۹۴۳ هم آیم و هم گوهرم و دریا نیز
هم کار و گیای دوست کار افزا نیز
- ۹۴۴ ایگلمن صدبرك بدین خار بساز
ایماه تمام با شب تار بساز
- ۹۴۵ ایشب چه شبی که عمر تو باد دراز
با باز سپید چان شده در پرواز
- ۹۴۶ در توبه و در گناه و زهد و پرهیز
کای هر چه به جز خدا است از جابر خیز
- ۹۴۷ تا بو که برم ز شیب دیدی بفراز
زان در که بیامدم برون رنتم باز
- ۹۴۸ تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
چون بیتوبوم نماز من جمله مجاز
- ۹۴۹ تا پیشتر از مرگ بمیری دوسه روز
با پیرزنی انس نگیری دوسه روز
- ۹۵۰ خود را ز ورای عقل سودائی ساز
چشمی است بصد هزار زیبائی باز
- ۹۵۱ یا از تو مراد میگریزد هرگز
گیرم که بکاشتم نگیرد هرگز
- امروز خوشم بجان تو فردا نیز
امشب که گشاده است صنم باماراز
زاغان سیاه امشب اندر طربند
باز آمدم اینک که زخم آتش تیز
آورده ام آتشی که میفرماید
بازی بودم پریده از عالم راز
اینجا چو نیافتم کسی را دمساز
بنمای بمن رخ خود ایشمع طراز
تا با توبوم مجاز من جمله نماز
چهدی بکن ارپندپذیری دوسه روز
دنیا زن پیرست چه باشد گر تو
خواهی که بمینی تو به بیداری راز
گوئی تو که از هر چه دراومینگرم
درد تو علاج کس پذیرد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی

- | | | |
|-----------------------------------|-----|----------------------------------|
| در سر هوس عشق تو دارم همه روز | ۹۵۲ | در عشق تو مست و بیقرارم همه روز |
| مر مستانرا خمار یکروزه بود | | من آن مستم که درخمارم همه روز |
| دل آمد و گفت هست سودااش دراز | ۹۵۳ | شب آمد و گفت زلف زیمباش دراز |
| سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز | | او عمر عزیز ما است گو باش دراز |
| دل بر سر تو بدل نجوید هرگز | ۹۵۴ | جز وصل تو هیچ گل نبوید هرگز |
| صحرای دلم عشق تو شورستان کرد | | تا مهر کسی دیگر نروید هرگز |
| زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز | ۹۵۵ | زین یخ صفتان یکی نشد گرم هنوز |
| نگرنت دباغت آخر اینچرم هنوز | | نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز |
| شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز | ۹۵۶ | روز است شیم ز روی آنروز افروز |
| ایشب شب از آنی که از او بیخبری | | وی روز برو ، ز روز او ، روز آموز |
| صد بار بگفتمت زمستان مگریز | ۹۵۷ | جان در کف مان سپار و مستان مگریز |
| از من بشنو گریز پا سر نبود | | گر جان خواهی ز حلقه جان مگریز |
| صد بار بگفت یار هر جا مگریز | ۹۵۸ | گر بگریزی بجز سوی ما مگریز |
| هر که ز خیال گرگ ترسان گردی | | در شهر گریز سوی صحرا مگریز |
| گر بکشندم نگردم از عشق تو باز | ۹۵۹ | زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز |
| گویند مرا سرت ببریم بگاز | | پیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز |
| گر در ره عشق او نباشی سرباز | ۹۶۰ | زنهار مکن حدیث عشقی سرباز |
| گر روشنی میطلبی همچون شمع | | پروانه صفت تو خوشتن را در باز |

- | | | |
|---------------------------------|-----|-------------------------------------|
| گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز | ۹۶۱ | ورگرد بدی ز دل نرفتم هرگز |
| نومید نیم ز بارگاه کرم | | زیرا که ترا دامن نگفتم هرگز |
| مائیم و توئی و خانه خالی بر خیز | ۹۶۲ | هنگام ستیزه نیست ایجان ستیز |
| چون آب و شراب با حریفان آمیز | | چندان که رسم بجای کجدار و مریز |
| مائیم و دمی کوتاه و سودای دراز | ۹۶۳ | در سایه دل فکنده دویای دراز |
| نظاره کنان بسوی صحرای دراز | | صد روز قیامت است چه جای دراز |
| مائیم و هوای یارمهر و شب و روز | ۹۶۴ | چون ماهی تشنه اندر این جوشب و روز |
| زین روز و شبان کجابر دوشب و روز | | خود در شب وصل عاشقان کوشب و روز |
| مردانه بیا که نیست کار تو مجاز | ۹۶۵ | آغاز بنه ترانه بی آغاز |
| سبالت میمال خواجه شهر توئی | | آخر بگزاف نیست این ریش دراز |
| معشوقه ما گران نگیرد هرگز | ۹۶۶ | وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز |
| هم صورت و هم آینه والله که ویست | | این آینه زنگی نپذیرد هرگز |
| من بودم و دوش آن بت بنده نواز | ۹۶۷ | از من همه لابه بود و از وی همه ناز |
| شبرفت و حدیث ما بیایان نرسید | | شبر را چه گنه حدیث ما بود دراز |
| من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز | ۹۶۸ | و امم داری نبات بسیار هنوز |
| گر از سر خاک من بر آید خاری | | لب بگشاید بعشقت آنخار هنوز |
| من همتیم کجا بود چون من باز | ۹۶۹ | عزضه نکنم بهیچ کس راز و نیاز |
| باخویشتم خوش است در پرده راز | | که صید و گهی قید و گهی ناز و گه آرز |

- میباید رفت چون بپایان شد روز
۹۷۰ خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز
- نی چاره آنکه با تو باشم همراز
۹۷۱ کار من بیچاره حدیثی است دراز
- هین وقت صبح است میان شب و روز
۹۷۲ غیر از مه و خورشید چراغی مفروز
- زان آتش آب گونه یک شعله بر آرد
در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز
- یاری خواهی ز یار با یار بساز
۹۷۳ سودت سود است با خریدار بساز
- از بهر وصال ماه از شب مگریز
وز بهر گل و گلاب با خار بساز
- یک شب چو ستاره گرنخسبی تاروز
۹۷۴ تابد بتو اینچنین مه جان افروز
- در تاریکیست آب حیوان تو نخسب
شاید که شبی در آب اندازی پوز



- آمد آمد ترش ترش یعنی بس
۹۷۵ میپندارد که من بترسم ز عس
- آن مرغ دلی که نیست در بند قفس
اورا تو مترسان که نترسد از کس
- احوال دلم هر سحر از باد بپرس
۹۷۶ تا شاد شوی از من نا شاد بپرس
- ور کشتن بیگناه سودات شود
از چشم خود آنجادوی صیاد بپرس
- از حادثه جهان زاینده مترس
۹۷۷ وز هر چه رسد چون نیست پاینده مترس
- این یکدم عمر را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مترس

وز نا وک انتقام دلدوز بترس	۹۷۸	ازروز قیامت جهان سوز بترس
صبح اجلت رسید ازروز بترس		ای درشب حرص خفته در خواب غرور
وی جان کرم زرنج ایوب بپرس	۹۷۹	ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس
حال مارا ز هجرنا خوب بپرس		وی جمله خوبان بر تو لعبتگان
آشفتمگیم ز زلف هندوت بپرس	۹۸۰	جانا صفت قدم زابروت بپرس
بیماری من ز چشم جادوت بپرس		حال دلم از دهان تنگت بطلب
چون دولت تو منم زادبیر مترس	۹۸۱	چون روبه من شدی تو از شیر مترس
گر روز بگاه هست و گردیر مترس		از چرخ چو آئناه ترا همراه است
یکدشمن جان شگرف جامی که مپرس	۹۸۲	دارد بقدرح می حرامی که مپرس
میخواند می مرا بنامی که مپرس		پیشم دارد شراب تلخی که مپرس
هجرانش چنان پر آتش آمد که مپرس	۹۸۳	دلدار چنان مشوش آمد که مپرس
این سخنم چنان خوش آمد که مپرس		گفتم که مکن گفت مکن تانکنم
خاک در آستان ما باش و مترس	۹۸۴	رودر صف بندگان ما باش و مترس
دل تنگ مکن از آن ما باش و مترس		گر جمله خلق قصد چان تو کنند
وز مصحف کثر آیت حق خوان و مترس	۹۸۵	رومر کب عشق راقوی ران و مترس
معشوق تو هم توئی یقین دان و مترس		چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
این اشک چونار دانه می بین و مپرس	۹۸۶	رویم چو زر زمانه می بین و مپرس
خون بر در آستانه می بین و مپرس		احوال درون خانه از من مطلب

زین عشق پراز قتل جهانسوز بترس ۹۸۷
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند
زین تیر فنا بخش کمر دوز بترس
آنروز که توبه کرد آنروز بترس

عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس ۹۸۸
در کاسه سر چو نیستت باده عشق
صد کاری و صدر نگی و صد پیشه و پیس
در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

مر تشنه عشق را شراب نیست مترس ۹۸۹
گنجی تو اگر بیت خراب نیست مترس
بی آب شدی پیش تو آب نیست مترس
بید او شواز جهان که خواب نیست مترس

هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس ۹۹۰
ایدرغ خیال سوی او کن گذری
زانسان شده ام بیسرو سامان که مپرس
وانکه ز منش پیرس چندان که مپرس



آتش در زن بگیر پا در کویش ۹۹۱
آنروی چوماه را بپوش از مویش
تازه نبرد هیچ فضولی سویی
تا دیده هر کسی نبیند رویش

آندل که من آن خویش پنداشتمش ۹۹۲
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
نیکو دارش که من نکو داشتمش

آندم که حق بنده گزاری همه خوش ۹۹۳
از خانه برانیم بزاری همه خوش
وز مهر سر بنده بخاری همه خوش
چون عزم کنم هم نگزاری همه خوش

آندیده که هست عاشق گلزارش ۹۹۴
گر راست بود یار دهد پر گارش
مشغول کجا کند سر هر خارش
ور کثر نگرد راست نیاید کارش

- آنرا که رسول دوست پنداشتمش
بگشاد دهانرا که بگوید خبری
۹۹۵
- آن رند و قلندر نهان آمد فاش
یاواست خدایا که فرستاده خدش
۹۹۶
- آنکس که نظر کند بچشم مستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او
۹۹۷
- از آتش تو فتاده جانم در جوش
از حسرت آنکه گیرمت در آغوش
۹۹۸
- امروز حریف عشق بانگی زد فاش
دی نیست شده است بین میندیش زلاش
۹۹۹
- اندر برخویشم بفشاری همه خوش
چون مرک دهی از پس آن برک دهی
۱۰۰۰
- ای باد صبا بکوی آندلبر کش
ورزانکه برای خود نباشد دلکش
۱۰۰۱
- ایجان جهان و روشنائی همه خوش
بر ما گذری اگر کنی سلطانی
۱۰۰۲
- ایچشم بیا دامن خود در خون کش
بر لعلبت هر آنکه انگشت نهاد
۱۰۰۳
- بر نام و نشان دوست میداشتمش
از غایت غیرت تو نگزاشتمش
۹۹۵
- در دیده من بجو نشان کف پاش
ایمطرب جان يك نفسی باما باش
۹۹۶
- از رشك دعای بد کنم پیوستش
گر دسترسم بود بیرم دستش
۹۹۷
- وز باده توشده است جانم مدهوش
هر جای کنم فغان و هرسوی خروش
۹۹۸
- گر او باشی جز بر او باش مباحش
فردا که نیامده است ازوی متراش
۹۹۹
- براه زنان مرک گماری همه خوش
از مرک حیاتها بر آری همه خوش
۱۰۰۰
- احوال دلم بگوی اگر باشد خوش
زنهار مرا ندیده دم در کش
۱۰۰۱
- آرام دلی و آشنائی همه خوش
و بوسه مزید بر فزائی همه خوش
۱۰۰۲
- وی روح برو قماش بر گردون کش
مندیش وزبانش از قفا بیرون کش
۱۰۰۳

- | | | |
|--|------|---|
| <p>چون روزهمی درم همی دوزم خوش
میسوزم و میسوزم و میسوزم خوش</p> | ۱۰۰۴ | <p>گفتی چونی بیا که چون روزم خوش
تا روی چو آتشت بدیدم چوسپند</p> |
| <p>گاهمی زر پخته گاه سیم خامش
اینجمله چراست تانگویم نامش</p> | ۱۰۰۵ | <p>گه باده لقب نهادم و گه جامش
گه دانه و گاه صید و گاهمی دامش</p> |
| <p>کاین بلبل را چرا نمی مالی گوش
سه ماه سخن گویم ونه ماه خموش</p> | ۱۰۰۶ | <p>مرغان رفتند بر سلیمان بخروش
بلبل گفتا بخون مادر بمجوش</p> |
| <p>تاجنك شود بشنوم آنجنك خوشش
تابخراشد مرا بدان چنك خوشش</p> | ۱۰۰۷ | <p>دن شیشه زنم بر آندل سنك خوشش
تا بفروزد بخشم آنزنك خوشش</p> |
| <p>سرمست شدم ز لذت آسبیش
المنّة لله كه ببردم سبیش</p> | ۱۰۰۸ | <p>نا که ببرد دست بسوی جیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما</p> |
| <p>باقی بکف بنده نهادی همه خوش
ای باتو مراد و بیمرادی همه خوش</p> | ۱۰۰۹ | <p>نیمی دف من بهوش دای همه خوش
با دف دریده در سماع آمدایم</p> |
| <p>بی پای مپای و دائماً پویان باش
سرچشمه هر گفت توئی گویان باش</p> | ۱۰۱۰ | <p>هان ایدل تشنه جوی را جویان باش
با آنکه درون سینه بی کام و زبان</p> |
| <p>مگریز زیاران و دراین غوغا باش
یا بهر نظاره حاضر سودا باش</p> | ۱۰۱۱ | <p>هر چند ملولای نفسی با ما باش
یا همچو دام واله و شیدائی شو</p> |



- | | | |
|--|------|---|
| <p>در عالم بیگانگی از خویشان باش
خاک قدم مرکب درویشان باش</p> | ۱۰۱۲ | <p>ایدل برو از عاقبت اندیشان باش
گر باد صبا مرکب خود میخواهی</p> |
| <p>وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش</p> | ۱۰۱۳ | <p>ای روز نشاط و در شنی وقت تو خوش
در سایه زلف تو دمی میخسبم</p> |
| <p>وی موی تو سرمایه صد خیل حبش
باقی تبع تواند گشته همه خوش</p> | ۱۰۱۴ | <p>ای روی چو آفتاب تو شادی و کش
تنها تو خوشی و بس مراد در دو جهان</p> |
| <p>اندر طلب چو من نگاری همه خوش
چون قند و نبات در کناری همه خوش</p> | ۱۰۱۵ | <p>ای زلف پر از مشک تتاری همه خوش
در فصل بهار و نوبهاری همه خوش</p> |
| <p>بر صورت شیدای دلت شیدا باش
خو سایه تست خصم خود تنها باش</p> | ۱۰۱۶ | <p>ای سودائی برو پی سودا باش
بامایه زخوی زشت خود در جنگی</p> |
| <p>ای پشت جهان بحسن خوبان رو بخش
زان سیب زرخدان دوسه شفتا رو بخش</p> | ۱۰۱۷ | <p>ای عشق بتا نخلخ خوبان خوبخش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد</p> |
| <p>ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش
همچون بقره بگیر گوش من و کش</p> | ۱۰۱۸ | <p>ای کرده پنج شمع روشن هوشش
تا چند چو الحمد مرا میخوانی</p> |
| <p>وی زلف پریشان من از شانه خویش
ای خانه خدا در آی در خانه خویش</p> | ۱۰۱۹ | <p>ای گنج بیا زود بویرانه خویش
وی مرغ متاب روی از دانه خویش</p> |
| <p>بر حال دلم چو لایقی وقت خوش
ورزانکه تو نیز عاشقی وقت خوش</p> | ۱۰۲۰ | <p>ای یار مرا موافقی وقت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند</p> |

بادل گفتم ز دیگران بیش مباح	۱۰۲۱	رومی هم ریش باش چون نیش نباش
خواهی که زهیچکس بتو بد نرسد		بد گوی و بد آموز و بد اندیش مباح
با پیر خرد نهفته میگفتم دوش	۱۰۲۲	کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مراهمی گفت بگوش		دانستنی است گنتنی نیست خموش
با ما چونه مشو رفیق او باش	۱۰۲۳	کاول قدمت دمزد و آخر پر خاش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند		مرد سره باش و هر کجا خواهی باش
بر جان و دل و دیده سواری همه خوش	۱۰۲۴	واندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش		فریادرس جان فکاری همه خوش
بردل چو شکفته گشت اسرار غمش	۱۰۲۵	ندهم بگل همه جهان خار غمش
بایست سوی جهان فانی گردیم		زین پس رخ زرد ما و دیوار غمش
بر من نگریست نرگس خمارش	۱۰۲۶	تا خیره شدم ز گریه بسیارش
گر نرگس او بصرمه آلوده بدی		آلوده شدی ز سرمه ها رخسارش
بیچاره دل سوخته محنت کش	۱۰۲۷	در آتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد		آری همه در سوخته افتد آتش
بیوسسته مرید حق شو و باقی باش	۱۰۲۸	مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خویش		وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش
تا بتوانی توجاهه عشق مپوش	۱۰۲۹	چون پوشیدی زهر بلایی میخروش
در جامه همی سوز و همی باش خموش		کاخر زپس بیش بود روزی نوش

هر گز نشود حقیقت وقت تو خوش	۱۰۳۰	تا در نرنی بهره داری آتش
عیار نه ز عاشقان پا درکش		عیاران را ز آتش آمد مفرش
چون عقل و خرد تاج سر مردان باش	۱۰۳۱	جانا جانی بیا میان جان باش
چون دولت و بخت دو جهان گردان باش		تو دولت و بخت همه در دو جهان
آویخت صبا چو ره زنان بردارش	۱۰۳۲	چون رنك بدزدید گل از رخسارش
تابو که صبا بجان دهد ز نهارش		بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
مالیدن دستی که کشیدی بسرش	۱۰۳۳	خائیدن آلب که کشیدی شکرش
آب حیوان همی رسد از اثرش		نگزارد آنکه او بجان و جگرش
در صفة سرد با یکی بالابوش	۱۰۳۴	دانم که برای ما نخفتی همه دوش
ای بوده عزیزتر تواز دیده و گوش		آن نیز فراموش نگردد ما را
نتوانستم گرفت در آغوشش	۱۰۳۵	در انجمنی نشسته دیدم دوشش
یعنی که حدیث میکنم در گوشش		رخ را ببهانه بر رخسار بنهادم
میخانه درون کشیدم از خم سرجوش	۱۰۳۶	در حلقه مستان تو ایدلبر دوش
میخوردم و میزدم همی دوش خروش		بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر
تا جنك شود بشنوم آندشنامش	۱۰۳۷	در مجلس سلطان بشگستم جامش
کز پخته او نمی شناسم خامش		والله که چنان فتاده ام دردامش
بر مصحف اگر دست نهد نشنومش	۱۰۳۸	دلدار مرا وعده دهد نشنومش
خواهد که باینها بجهد نشنومش		گوید والله که نشنوی نشنومت

- دل یادتو آرد برود هوش زهوش ۱۰۳۹ می بی لب نوشین تو کی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم آواز ترا گوش همی دارد گوش
- رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش ۱۰۴۰ بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش آری برود گل و بماند خارش
- سودای توام در جنون میزد دوش ۱۰۴۱ دریای دو چشم موج خون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسد ورنی جانم خیمه برون میزد و ش
- سو گند بدان دل کد شده است او پستش ۱۰۴۲ سو گند بدان جان که شده است او مستش
سو گند بدان دم که مرا میدیدند پیمانه بدستی و بدستی دستش
- شب چیست برای ما زمان نالش ۱۰۴۳ وانرا که نه عاشق است اورا مالش
وان عاشق ناقصی که نوکار بود گوشش نشود گرم بشب بی بالش
- کاری کردم نگه نکردم پس و پیش ۱۰۴۴ آنرا که چنان کند چنین آید بیش
آندم که قضا کار کند ایدرویش در خانه گریزد خرد دوراندیش
- گرمیکشدم تنم تو هر دم تو مکش ۱۰۴۵ هل تا کشدم ای همه عالم تو مکش
آنرا که خود انداخته پای دزن وانرا که تو زنده کردی هم تو مکش
- گر ناله کنم گوید یعقوب مباحش ۱۰۴۶ ور صبر کنم گوید ایوب مباحش
اشکسته بخواهدم و چون سربگشم بر سر زدم که سرمکش چوب مباحش
- گفتم چشم گفت که جی چون کنمش ۱۰۴۷ گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت در این روزی چند رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

- امروز طوافست طوافست طواف ۱۰۶۱ دیوانه معافست معافست معاف
نی جنك و مصافست مصافست مصاف و صلاست وزفافست زفافست زفاف
- بازنگی امشب چو شدستی بمصاف ۱۰۶۲ از سینه خود سینه شب را بشکاف
در کعبه عشاق طوافی چو کنی در یاب که کعبه میکند با تو طواف
- در فقر فقیر باش و در صفوت صاف ۱۰۶۳ با فقر و صفا در آتو در کار مصاف
گر خصم تو صد تیغ بر آرد ز غلاف چون هیچ نمیند نزند زخم گزاف
- گویند مرا چند بخندی ز گزاف ۱۰۶۴ کارت همه عشرتست و گفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرا میباف سیم مرغ طربناك شناسد سرقاف
- مهمانی تو نیست دوسه روز و گزاف ۱۰۶۵ خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفتند شود کسی معافست معاف بر شمع کند همیشه پروانه طواف



حرف القاف



- آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق ۱۰۶۶ با بنده بباخت تاق و جفتی بوفاق
پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق
- آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق ۱۰۶۷ در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
مهر اچه طراوت و زحل را چه محل با طلعت آفتاب اندر آفاق
- ای داروی فربه ای جان عاشق ۱۰۶۸ فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز لبان تو دهان عاشق جان بنده ات ای جان و جهان عاشق

تمکین و قرار من که دارد در عشق	۱۰۶۹	مستی و خمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد		کار من و بار من که دارد در عشق
لو کاف اقل هذه الاشواق	۱۰۷۰	لشمس لاذهلت عن الاشراق
لو قسم ذوالهوى على العشق		العشر لهم ولى جميع الباقي
هر دل که طواف کرد گرد در عشق	۱۰۷۱	هم کشته شود بآخر از خنجر عشق
این نکته نوشته اند بر دفتر عشق		سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق
هر روز بنو بر آید آندلبر عشق	۱۰۷۲	در گردن مادر افکند چنبر عشق
این خار از آن نهاد حق بر در عشق		تا دور شود هر که ندارد سر عشق

(حرف الكاف)

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنک	۱۰۷۳	ور کار تو نیکست چه تسبیح و چه جنک
گر مرد قبولست چه رومی و چه زنک		تسلیم و رضا باید ورنه سروسنک
با همت باز باش و با کبر پلنک	۱۰۷۴	زیبا بگه شکار و پیروز بجنک
کم کن بر عندلیب و طاوس درنک		کآنجا همه گفت باشد اینها همه رنک
برزن بسوی صحبت نادانان سنک	۱۰۷۵	بر دامن زیر کن عالم زن چنک
بانا اهلان مکن تو یک لحظه درنک		آیینه چو در آب نهی گیر دزنک
چون چنک خودت بگیرم اندر بر تنک	۱۰۷۶	وز پرده عشاق بر آرم آهنک
گزرانکه در آ بگینه خواهی زد سنک		در خدمت تو بیایم اینک من و سنک

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک	۱۰۷۷	با خاک در آمیخته شد گوهر پاک
آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک		پاکی بر پاک رفت و خاکی در خاک
حاشا که شود سینه عاشق غمناک	۱۰۷۸	یا از جز عشق داملش گردد چاک
حاشا که بخفت عاشقی اندر خاک		پاکست و اکبار و دجز آن عالم پاک
خندید فرح تا بزنی انگشتک	۱۰۷۹	گردید قدح تا بزنی انگشتک
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب		چون قوس و قزح تا بزنی انگشتک
در بحر صفا گداختم همچو نمک	۱۰۸۰	نه کف و نه ایمان نه یقین ماند و نه شک
اندر دل من ستاره شد پیدا		گم گشت در آن ستاره هر هفت فلک
میگردد روی این جهان رنگ برنگ	۱۰۸۱	وز پرده همی بیند معشوقه شنک
این لرزه دلها همه از معشوق بست		کز عشق ویست نه فلک چون مادانک
یگچند میان خلق کردیم درنگ	۱۰۸۲	زایشان بونا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیده خلق		چون آب در آهن و چو آتش در سنگ



حرف اللام

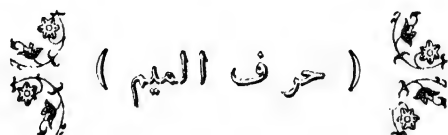


آنکس که ترا دید و نخندید چو گل	۱۰۸۳	از جان و خرد تهیست مانند دهل
گبر ابدی باشد کوی شاد نشد		از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل
آنمی که گشود مرغ جانرا پروبال	۱۰۸۴	دلرا برهائیند ز سیری و ملال
ساقی عشق است و عاشقان مالا مال		از عشق پذیرفته و برما است حلال

- | | | |
|--|------|---|
| <p>زیرا شنواست یار و واقف از حال
نالان ز زوال خویش در پیش کمال</p> | ۱۰۸۵ | <p>آواز گرفته است خروشان مینال
آواز خراشان و گلوی خسته</p> |
| <p>این آب حیات دان و آن آب سیل
در چرخ در آی و بین نشانهای رحیل</p> | ۱۰۸۶ | <p>از عقل دلیل آمد از عشق خلیل
در چرخ بیابی تو نشان عاشق</p> |
| <p>حقا که نه این دارم و نی آن حاصل
دل کودل کی دل از کجما عاشق و دل</p> | ۱۰۸۷ | <p>از من زرو دل خواستی ایمهر گسل
زر کوزز کی زراز کجما مفلس و زر</p> |
| <p>نی نیز بدر باختن حشمت و مال
از قال کسی را نبود راه بحال</p> | ۱۰۸۸ | <p>اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال</p> |
| <p>وین نفس خیالست و خیالست و خیال
امروز وصالست و وصالست و وصال</p> | ۱۰۸۹ | <p>این عشق کمالست و کمالست و کمال
این جلالست و جلالست و جلال</p> |
| <p>هر چند که راهیست زدل جانب دل
تو مردم دیده و من مردم گیل</p> | ۱۰۹۰ | <p>این نکته شنو زبنده ایشمع چگل
در چشم تو نیستم تو در چشم منی</p> |
| <p>کی گنجد در جهان قماش رجال^{دجال}
چون مشک جهان پر است از آب زلال</p> | ۱۰۹۱ | <p>پر از عیسی است اینجهان مالا مال
شورابه تلخ تیره دل کی گنجد</p> |
| <p>وانگه یاری لطیف و بیصبر و ملول
وز یار بسوی من خدا یست رسول</p> | ۱۰۹۲ | <p>جانی دارم لجوج و سرمست و فضول
از من سوی یار من رسولست خدای</p> |
| <p>چون بیخبران مباش از خود غافل
کاسوده خفته دیر یابد منزل</p> | ۱۰۹۳ | <p>چون آمده در این بیابان حاصل
گامی میزن بقدر طاقت منشین</p> |

چون دم زدی از مهر رخ یار ایدل	۱۰۹۴	ترتیب دم و قدم نگهدار ایدل
خود را بقدم ز غیر او خالی کن		تا دم نرنی بی دم دلدار ایدل
حاشا که کند دل بدیگر جا منزل	۱۰۹۵	دور از دل من که گردد از عشق خجل
چشمم چو شگفت غیر آب تو نخورد		هم سرمه دیده و هم قوت دل
الخمر و من الزق ینا دیک تعال	۱۰۹۶	واقطع لوصا لنا جمیع الاشغال
قربا و صفاء و سبقنا لا حوال		کی تعقیق بالنجدة روح الاعمال
در خاموشی چراشوی کد و ملول	۱۰۹۷	خو کن بخموشی که اصول است اصول
خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی		صد بانك و غریواست و پیامست و رسول
در عشق ترا جزو زند آنکه کل	۱۰۹۸	در باغ نخست غوره بود آنکه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار		در بانك شود گربه و آنکه بلبل
عشقی بکمال و دلربائی بجمال	۱۰۹۹	دل بر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر کجای بود هر گز حال		من تشنه و بیش من روان آب زلال
عشقی دارم پاکتر از آب زلال	۱۱۰۰	این باختن عشق مرا هست حلال
عشق دیگران بگردد از حال بحال		عشق من و معشوق مرا نیست زوال
عمری بهوس در تک و تاز آمد دل	۱۱۰۱	تا محرم جان دل نواز آمد دل
در آخر کار رفت و جان پاک بسوخت		انصاف بده که پاکباز آمد دل
عندی چهل و من اشتیاق و فصول	۱۱۰۲	لایمکن شرحها بکتاب و رسول
بل انتظر الزمان بل حال یحول		ان یجمع بیننا فتصغی و اقول

- | | |
|--|--|
| <p>مردا منشین جز که بپهلوی رجال ۱۱۰۳
یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان
~~~~~</p> <p>ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل ۱۱۰۴
ورمن بغم عشق تو نسپارم دل
~~~~~</p> <p>نومید مشو امید میدار ایدل ۱۱۰۵
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند
~~~~~</p> <p>هم شاهد دیده و هم شاهد دل ۱۱۰۶
گویند از آن هر دو چه حاصل کردی
~~~~~</p> <p>یاران که در این بساط کردند نزول ۱۱۰۷
هریک بگمان خویش راجع گشتند
~~~~~</p> <p>یا من هوسیدی و اعلا واجل ۱۱۰۸
حاشاک تملنی و یوشیک تمل
~~~~~</p> | <p>خوش باشد آینه بپهلوی صقال
آنسنگ بود فتاده پهلوی سفال
~~~~~</p> <p>آن به که بسودای تو بسپارم دل
دل را چکنم بهر چه میدارم دل
~~~~~</p> <p>در غیب عجایب است بسیار ایدل
تو دامن دوست را نه بگزار ایدل
~~~~~</p> <p>ای دیده و دل ز نور روی تو خجل
جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل
~~~~~</p> <p>بعضی بادب بدند و بعضی بفضول
نیکان بعلا شدند و بدها بسفول
~~~~~</p> <p>یا من انا عبده و ادنی و اقل
ان لم یکن الوابل بالوصل فطل
~~~~~</p> |
|--|--|



- | | |
|--|---|
| <p>آمد بت خوش . عربده میکیشم ۱۱۰۹
در بر بنهاد بر بط و ابریشم
~~~~~</p> <p>آمد شد خود بکوی تو می بینم ۱۱۱۰
گیرم که همه جرم جهان من کردم
~~~~~</p> | <p>بنشست چویک تنک شکر درپیشم
وین پرده همی زد که خوش و بیخویشم
~~~~~</p> <p>میل دل و دیده سوی تو می بینم
آخر نه جهان بروی تو می بینم
~~~~~</p> |
|--|---|

- آن باده که بر جسم حرامست حرام ۱۱۱۱ بر جان مجرد آن مدامست مدام
در ریز و مگو که این تمامست تمام آغاز و تمام ما کدامست کدام
- آنخوش سخنان که ما بگفتمیم بهم ۱۱۱۲ در دل دارد نهفته اینچرخ بهم
یکروز چو باران کند او غمازی بر روید سر ما ز صحن عالم
- آنکس که بآب دیده اش میجویم ۱۱۱۳ در جستن او روان چو آب جویم
امروز بگاه آمد و گفتا بسماع نگذاشت که من دست نمازی شویم
- آنکس که بیست خواب مارا بستم ۱۱۱۴ یارب تو ببند خواب او را بـمـرـم
تا باز چشد مرارت بیخوابی و اندیشه کند بعقل ارحم ترحم
- آنم که چو غمخوار شوم من شادم ۱۱۱۵ و اندم که خراب گشته ام آبادم
آنلحظه که ساکن و خموشم چوزمین چون رعد بچرخ میرسد فریادم
- آنوقت آمد که ما بتو پردازیم ۱۱۱۶ مرجان ترا خانه آتش سازیم
تو کان زری میان خاک کی پنهان تا صاف شوی در آتشت اندازیم
- آنها که پیش دلستان میگردم ۱۱۱۷ چون بدمستان دست فشان میگردم
هر چند ز روی لطف او خوش خندید آخر بچه روی آنچنان میگردم
- آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم ۱۱۱۸ چون لطف خدا بیحد و اندازه شوم
صد بار خریده و من ملک توام یکبار دیگر بخر که تا تازه شوم
- آواز سرافیل طرب میرسد ۱۱۱۹ از خاک فنا بر آسمان میرسد
کس را خبری نیست که بر من چه رسید زان با خبری که پیخبر میرسد

از باد همه پیام او میشنوم	۱۰۲۰	وز بلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بر در دل		آوازه آن زبام او میشنوم
از بسکه بنزدیک توام من دورم	۱۰۲۱	وز غایت آمیزش تو مهجورم
وز کثرت پیدا شده گی مستورم		وز صحت بسیار چنین رنجورم
از بلبل سر مست نوائی شنوم	۱۰۲۲	وز باد سماع دلبرائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم		وز گل همه بوی آشنائی شنوم
از بهر تو صد بار ملامت بکشم	۱۰۲۳	گر بشگنم اینعهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جنه‌های ترا		دردل دارم که تا قیامت بکشم
از بهر تو گرجان بدهم خوش میرم	۱۰۲۴	وز بنده بنده توام خوش میرم
دیوانه آندو زلف چون زنجیرم		مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم
از شور فلک شیر وفا میدوشم	۱۰۲۵	هر چند که از پنجه او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بد در گوشم		امشب بخدا که بهتر است از دوشم
از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام	۱۰۲۶	وز عشق تو شمع روح افروخته‌ام
از حالت من چشم بدان دوخته‌باد		چون چشم بر خسارت تو در دوخته‌ام
از جوی خوشاب دوست آبی خوردم	۱۰۲۷	خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم
خود را بر جوش آسیابی کردم		تا آب بحیات می‌رود می‌گردم
از خاک در تو چون جدا می‌باشم	۱۰۲۸	با گریه و ناله آشنا می‌باشم
چون شمع ز گریه آبرو میدارم		چون چنك ز ناله بانوا می‌باشم

- از خویش بجستن آرزو میکنم ۱۰۲۹ آزاد نشستن آرزو میکنم
در بند مقامات همی بودم من وان بند گسستن آرزو میکنم
- از خویش خوشم زنی نباشد خویشم ۱۰۳۰ از خود گرم نه آب و نی آتشیم
چندان سبکم بعشق کاندر میزان از هیچ دامن بر آیم ار بر کشیم
- از درد همیشه من دوا می بینم ۱۰۳۱ در قهر و جفا لطف و وفا می بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلک بر هر چه نظر کنم ترا می بینم
- از روی تو من همیشه گلشن بودم ۱۰۳۲ وز دیدن تو دودیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور جانا مگر آنچشم بدت من بودم
- از سوز غم تو آتشی میطلبم ۱۰۳۳ وز خاک در تو مفرشی میطلبم
از ناخوشی خویش بجان آمده ام از حضرت تو وقت خوشی میطلبم
- از شور و جنون رشک جنانرا بزدم ۱۰۳۴ زاشفته دلی راحت جانرا بزدم
جانیکه بدان زنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم
- از صنع بر آیم بر صانع باشم ۱۰۳۵ حاشا که زبون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق زلوت مالا مالست تا چند بآب گرم قانع باشم
- از طبع ملول دوست ما میدانیم ۱۰۳۶ وز غایت عاشقیش میرنجانیم
شرمنده و ترسنده نبرد راهی تا راه ججاب مااست مامیرانیم
- از عشق تو گشتم ارغنون عالم ۱۰۳۷ وز زخمه تو فاش شده احوالم
ماننده چنك شد همه اشکالم هر پرده که میزنی مرا مینالم

از عشق تو من بلند قد میکردم	۱۰۳۸	وزشوق تو من یکی بصد میکردم
گویند مرا بگرد او میگرددی		ای بیخبران بگرد خود میکردم
از مطبخ غمهاست بالا میرسدم	۱۰۳۹	هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هردم زدلی		بر مایده غم از کجا میرسدم
زهرچه که آن خوش است نهی است مدام	۱۰۴۰	تاره نزند خوشی از اینمردم عام
ورنه می و چنگ و روی زیبا و سماع		بر خاص حلال گشت و بر عام حرام
اسرار ز دست داد می نتوانم	۱۰۴۱	وانرا بسزا گشادی نتوانم
چیز است درونم که مرا خوش دارد		انگشت بر او نهادی نتوانم
افتاده مرا عجب شکاری چکنم	۱۰۴۲	واندر سرم افکنده خماری چکنم
سالوسم و زاهدم ولیکن در راه		گر بوسه دهد مرا نگاری چکنم
المنة لله که بتو پیوستم	۱۰۴۳	وز سلسله بند فراق رستم
من باده نیستی چنان خوردم		کز روز ازل تا بابد سر مستم
امروز چو حلقه مانده بیرون دریم	۱۰۴۴	با حلقه حریف گشته همچون کمرب
چون حلقه چشم اگر حریف نظیرم		باید که از این حلقه در در گذریم
امروز همه روز پیش نظرم	۱۰۴۵	او بود از آن خراب و زیر و زبرم
از غایت حاضری چنین مهجورم		وز قوت آن با خبری بیخبرم
امروز یکی گردش مستانه کنم	۱۰۴۶	وز کاسه سر ساعر و پیمانه کنم
امروز در این شهر همی کردم مست		دیجویم عاقلی که دیوانه کنم

یارب که چها دردل و درسر داریم	۱۰۴۷	امشب که حریف دلبر دلداریم
یکدم بشکرستان شکر میکاریم		یک لحظه گل از چمن همی افشانیم
با مهر و بان چون شکر همراهم	۱۰۴۸	امشب که حریف مشتری و ماهم
امشب همه آنست که من میخواهم		سر مست شراب بزم شاهنشاهم
ساقی شه و باده با قوامست قوام	۱۰۴۹	امشب که شراب جان مدامست مدام
ایزنده دلان خواب حرامست حرام		اسباب طرب جمله تمامست تمام
جام می لعل با قوامست قوام	۱۰۵۰	امشب که غم عشق مدامست مدام
خواب و هوس و خورد حرامست حرام		درد و غم و اندیشه حلالست حلال
دلدار فرو کرده سر از گوشه بام	۱۰۵۱	امشب که مه عشق تمامست تمام
چون باده و می خواب حرامست حرام		امشب شب یاد است و سجود است و قیام
بردیده و دل خواب حرامست حرام	۱۰۵۲	امشب که همی رسد ز دلدار سلام
میاورد عطار زبیم از در و بام		ماند بسر زلف تو کز بوی خوش
فردا بروم مناره را کارد زخم	۱۰۵۳	امشب همه شب نشسته اندر حزم
در چاه رسیده ام ولی بیرسنم		خشم آلود است اگر چه با ما است صنم
عمرم بکران رسید و من در خوابم	۱۰۵۴	اندر طلب دوست همی بشتابم
این عمر گذشته را کجا دریابم		گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
هر سوی که عشق میکشد میگردم	۱۰۵۵	انگورم و در زیر لگد میگردم
گرد تو نیم بگرد خود میگردم		گفتی که بگردم چرامی گردی

- | | | |
|---|------|--|
| <p>نائی بر من شبی که مهمان توام
 نك زنده كنم ترا که من جان توام</p> | ۱۰۵۶ | <p>ای آنکه چوماه من گذاران توام
 گوئی بیقین بدانکه من آن توام</p> |
| <p>وی تلخی رنجها ت حلوائ دلم
 خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم</p> | ۱۰۵۷ | <p>ای از تو برون زخانه ها جای دلم
 مارا ز غمت شکایتی نیست ولیك</p> |
| <p>من نیز درون دل ربابی دارم
 مهمان شو گوشه خرابی دارم</p> | ۱۰۵۸ | <p>ای بانك رباب از تو تابی دارم
 در مگذر ساعتی بیا و بنشین</p> |
| <p>ایماه زمین و آسمان گم کردم
 کز مستی تو راه دهان گم کردم</p> | ۱۰۵۹ | <p>ای جان و جهان، جان و جهان گم کردم
 می بر کف من منه بنه برده‌م</p> |
| <p>بیکارم و بس شگرف کاری دارم
 آری دارم نگار، آری دارم</p> | ۱۰۶۰ | <p>ای دوست شکارم و شکاری دارم
 گفستی سر سربردن من داری</p> |
| <p>وز باغ مدام، گل نچینی چکنم
 تودیده نداری که ببینی چکنم</p> | ۱۰۶۱ | <p>ایدل چو بهر خسی نشینی چکنم
 عالم همه از جمال او روشن شد</p> |
| <p>حق محسن و منعم و کریمست و رحیم
 در حاجت بنده میکند موی دونیم</p> | ۱۰۶۲ | <p>ایدل ز جهانیان چرا داری بیم
 تیر کرمش ز شصت انعام قدیم</p> |
| <p>تا روی تودیدم ز حوادث رستم
 صد ساغر زرین بخرم بفرستم</p> | ۱۰۶۳ | <p>ای راحت و آرامگه پیوستم
 در مجلس تو گر قدحی بشکستم</p> |
| <p>تو خالق مطلق و من مخلوقم
 بالا ببرم بلند تا عیوقم</p> | ۱۰۶۴ | <p>ای عشق که هستی بیقین معشوقم
 بر کوری منکران که بدخواهانند</p> |

ای نرگس پر خواب ربودی خوابم	۱۰۶۵	وی لاله سیراب ببردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تو در تابم		ای گوهر کمیاب ترا چون یابم
این گردش را ز جان خود دزدیدم	۱۰۶۶	پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر		این صبر و سکون را بشما بخشیدم
با تو قصص درد و فغان میگویم	۱۰۶۷	ور گوش ببندی بنهان میگویم
دانسته ام اینکه از غم شادشوی		چندین غم دل باتو از آن میگویم
با درد بساز چون دواي تو منم	۱۰۶۸	در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شدی مگو که من کشته شدم		شکرانه بده که خونبهای تو منم
باز آمدم و برابرت بنشستم	۱۰۶۹	احرام طواف گرد رویت بستم
هر پیمانی که ببتو با خود بستم		چون روی تو دیدم همه را بشکستم
باز آمد و باز آمد ره بگشائیم	۱۰۷۰	جویان دلاست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم		او خنده کنان که ما ترامپنائیم
با سرکشی عشق اگر سر دارم	۱۰۷۱	بالله بسو گند که بس سر دارم
روزی که تو منصور کنی بردارم		هر دم خبری آرد از آن سردارم
باغی که من از بهار او بشکفتم	۱۰۷۲	بشکفت و نمود هر چه من میگفتم
با ساغر اقبال چو کرد او جفتم		سر مست شدم سر بنهادم خفتم
بالاسر اردست زند این دستم	۱۰۷۳	ایدلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبره زمانه بیرون جستم		وزنیک و بدو سود و زیان وارستم

وز غلغلهات چرا جهان پرنکنم چون از کف تو کفش پراز درنکنم	۱۰۷۴	با ملك غمت چرا تكبر نكنم بیش کرم گفت چودریا کف بود
خاموش شدم گفت خروشت خواهم ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم	۱۰۷۵	بخروشیدم گفت خموشت خواهم برجوشیدم گفت که نی ساکن باش
بوئیدستم سرشك باریدستم بر یاد قد تو پاش بوسیدستم	۱۰۷۶	بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم در هر چمنی که دیده ام سروی را
در وقت جفا دست گزانت باشم تا حکم تو چیست آنچنانست باشم	۱۰۷۷	بر بوی وفا دست زنانت باشم با اینهمه اندیشه گناهت باشم
والله که حقیقت نه مجازی کردم پس بادل خویش عشقبازی کردم	۱۰۷۸	برزلف تو گر دست درازی کردم من در سرزلف تو بدیدم دل خویش
پیشانی شیر بر نویسیم رقوم جز در کف داود نگردیم چوهوم	۱۰۷۹	بر شاه حبش زنیم و بر قیصر روم ما آهن لشکر سلیمان خودیم
جان نیز سبیل جام می کردستم آنهر دو بوی دادم و از غم رستم	۱۰۸۰	بر میکرده وقف است دل سرمستم چون جان و دلم همی نهی پیوستند
آنم چو بدست نیست این میبوسم میآرم سجده و زمین میبوسم	۱۰۸۱	بر یاد ایت اهل نگین میبوسم دستم چو بر آسمان تو می نرسد
رنك تو ز لاله و سمن میشنوم تا نام تو میگوید و من میشنوم	۱۰۸۲	بوی دهن تو از چمن میشنوم اینهم چو نباشدم لبان بگشایم

بهر تو زنم نوا چو نی برگیرم	۱۰۸۳	کوی تو گذر کنم چویی برگیرم
چندین کرم و لطف که بامن کردی		اندردو جهان دل از تو کی برگیرم
بیدف بر ما میا که ما در سوریم	۱۰۸۴	برخیز و دهل بزن که ما منصوریم
مستیم نبه مست باده انگوریم		از هر چه خیال کرده ما دوریم
بیرون ز دو کون من مرادی دارم	۱۰۸۵	بیشادیها روان شادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را		زیرا ز گشاد آن گشادی دارم
بیکار شدم ای غم عشقت کارم	۱۰۸۶	در بیکاری تخم وفا میکارم
من صورت وصل میتراشم شب و روز		با خاطر چون تیشه مگر نجارم
بیگانه مگیرید مرا زین کویم	۱۰۸۷	در کوی شما خانه خود میجوییم
دشمن نیم ار چند که دشمن رویم		اصلم ترکست اگر چه هندی گویم
بیگانه شد و زیبگی من شادم	۱۰۸۸	امشب قنق است یا ز فرخ زادم
روز و شب دیگر است در عشق مرا		من زین شب و زین روز برون افتادم
تا آتش و آب عشق بشناخته ام	۱۰۸۹	در آتش دل چو آب بگداخته ام
مانند رباب دل بپرداخته ام		تا زخمه زخم عشق خوش ساختم
تا ترك دل خویش نگیری ندهم	۱۰۹۰	وانچه گفتم تا نپذیری ندهم
حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز		جان و سر تو که تا نمیری ندهم
تا جان دارم بنده مرجان توام	۱۰۹۱	دل جمع از آن زلف پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام		وی چنك خمش مشو که مهمان توام

تا چند بهره چون غباری کردم	۱۰۹۲	که بر سر که که سوی غاری کردم
تا چند چو طفل بر نگاری کردم		یکچند گهی بگرد یاری کردم
تا چند چو دلف دست ستمها خورم	۱۰۹۳	یا همچو رباب زخم غمها خورم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم		من نای تو نیستم که دمها خورم
تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام	۱۰۹۴	از عشق تو خوان عشق آراسته ام
خوابی دیدم دوش و فراموشم شد		این میدانم که مست برخاسته ام
تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم	۱۰۹۵	رو باه بدم ز فر تو شیر شدم
ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر		این بیندیش که سر زیر شدم
تا زاف تو ای جان و دل بنده شدیم	۱۰۹۶	چون زلف بس جمع و پراکنده شدیم
ارواح ترا سجده کنان میگویند		چو ز پیش تو مریم همه زنده شدیم
تا شمع تو افروخته پروانه شدم	۱۰۹۷	با صبر ز دیدن تو بیگانه شدم
در روی تو بیقرار شد مردم چشم		یعنی که پری دیدم و دبانه شدم
تا ظن نبری که از تو بگریخته ام	۱۰۹۸	یا با دیگری جز تو در آمیخته ام
بر بسته نیم ز اصل انگیخته ام		چون سیل بجز یار در ریخته ام
تا ظن نبری که از ضمانت رستم	۱۰۹۹	یا ببتو صبور گشتم و بنشستم
من شربت عشق تو چنان خوردستم		کز روز ازل تا بابد سرمستم
تا ظن نبری که من دوئی می بینم	۱۱۰۰	هر لحظه فتوحی بنوی می بینم
خان و دل من جمله توئی میدانم		چشم و سر من جمله توئی می بینم

- | | | |
|---|------|---|
| <p>بی زحمت دیده هر دمت می بینم
آن شادیا که از غمت می بینم</p> | ۱۱۰۱ | <p>تا ظن نبری که من کمت می بینم
در وهم نیاید و صفت نتوانکرد</p> |
| <p>والله که بانگین کس ننديشم
آزادی را ببندگی نفروشم</p> | ۱۱۰۲ | <p>تا کاسه دوغ خویش باشد پیشم
ور بی برگی بمرک مالد گوشم</p> |
| <p>وقت است که آن لطیف خورا بینم
در خود بینم خیال اورا بینم</p> | ۱۱۰۳ | <p>تا کی ز زمانه رنگ وبو را بینم
دروی نگرم خیال خودرا نگرم</p> |
| <p>پیمانه چو پر شود فرو گردانیم
در صبح وصال دولتش خندانیم</p> | ۱۱۰۴ | <p>تا می رود آن نگار مامیرانیم
چون این شب که در این آب و گلست</p> |
| <p>آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم
بر مامیزن که بر گفت همچو دفیم</p> | ۱۱۰۵ | <p>تو بحر لطافتی و ما همچو کفیم
آن کف که بخون عشق آلودستی</p> |
| <p>دل پیش تو بود من نفاقش دادم
عشق تو رسید و سه طلاقش دادم</p> | ۱۱۰۶ | <p>جانرا که در این خانه وثاقش دادم
چون چند گهی نشست کدبانوی جان</p> |
| <p>گوئی که فلانست و فلان میدانم
هر چشم که بسته گشت از آن میدانم</p> | ۱۱۰۷ | <p>جانی که در او دوصد جهان می دانم
او شاهد حضرتست و حق نیک غیور</p> |
| <p>بیدیده گی خویش نکو می بینم
اکنون که جهان بچشم او می بینم</p> | ۱۱۰۸ | <p>چندانکه بکار خود فرو می بینم
باز حمت چشم خود چه خواهم کردن</p> |
| <p>اینک که مر خدمت تو بر بندیم
وقت است که او بگرید و ما خندیم</p> | ۱۱۰۹ | <p>چون تاج منی ز فرق خود افکندیم
بسیار گریستیم و هجران خندید</p> |

- چون مار ز افسون کسی می پیچم ۱۱۱۰
والله که ندانم این چه پیچاپیچست
- چون طره جعد یار پیچاپیچم
این میدانم که چون نیچم هیچم
- چون میدانی که از نکوئی دورم ۱۱۱۱
او همچو عصا گشته و من نابینا
- گر بگریزم ز نیکوای معذورم
من گسام بخود نمیزنم مأورم
- حاشا که ز زخم تیروخنجر ترسیم ۱۱۱۲
ما گرم روان و دوزخ آشامانیم
- وز بستن پای و رفتن سر ترسیم
از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم
- خواهم که بعشق تو ز جان برخیزم ۱۱۱۳
خورشید تو خواهم که بیاران برسد
- وز بهرتو از هردو جهان برخیزم
چونابر ز پیش تو از آن برخیزم
- خود را ز چنین لطف چه مانع باشیم ۱۱۱۴
در مطلبخ چرخ کاسه ها زرین اند
- چون صنع حکیم جمله صانع باشیم
حاشا که باب گرم قانع باشیم
- خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم ۱۱۱۵
کشتی دوسه ماء بر سر یخ راندم
- وقت است برادران که بر آب زنیم
بر باغ گل و نرگس بیخواب زنیم
- در آتش خویش چون دمی جوش کنم ۱۱۱۶
گیرم جانی که عقل بیهوش کند
- خواهم که ترا دمی فراموش کنم
در جام در آئی و ترا نوش کنم
- در باغ شدم صبوح و گل می چیدم ۱۱۱۷
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم
- وز دیدن باغبان همی ترسیدم
گل را چه محل که باغ را بخشیدم
- در بحر خیال غرقه گردابم ۱۱۱۸
ایدیده نیم خواب من بنده آنک
- نی بلکه بیحر میکند سیلابم
در خواب بدانست که من در خوابم

- در چنك توام بتا در آن چنك خوشم ۱۱۱۹
 ننگست ملامت بره عشق ترا
 گر چنك كنى بكن در آن چنك خوشم
 من نام گرو كردم و بانك خوشم
-
- در دور سپهر و مهر ساقى مائيم ۱۱۲۰
 در آينه وجود كرديم نگاه
 سر مست مدام اشتياقى مائيم
 مائيم و نمائيم كه باقى مائيم
-
- در دوستيت خون جگر را بخورم ۱۱۲۱
 فردا كه قيامت آشكارا گردد
 اين مظلومه را تا قيامت ببرم
 تو خون طلبى و من برويت نگرم
-
- در عالم گل گنج نهانى مائيم ۱۱۲۲
 چون از ظلمات آب و گل بگذشتيم
 دارنده ملك جاودانى مائيم
 هم خضر و هم آب زندگاني مائيم
-
- در عشق تو گردل بدهم جان ببرم ۱۱۲۳
 چو گان سر زلف تو گر دست دهد
 هر چه بدهم هزار چندان ببرم
 از جمله جهان گوى زميدان ببرم
-
- در عشق تو معرفت خطا دانستيم ۱۱۲۴
 يك يافتنى از او بفریاد دوكون
 چه عشق وجه معرفت كرا دانستيم
 اين هست از آن نيست كه ما دانستيم
-
- در كوى خرابات گذر ميكردم ۱۱۲۵
 هر كس نظرى بجانى ميافكند
 وين دلق بشر دوخت بدر ميكردم
 من بر نظر خویش نظر ميكردم
-
- در كوى خرابات نگارى ديدم ۱۱۲۶
 بوئى ز سر دوزلف او بشنيدم
 عشقش بهزار جان و دل بخریدم
 دست طمع از هردو جهان ببریدم
-
- در هر فلكى مردمكى مى بينم ۱۱۲۷
 اى احوال اگريكى دو مى بينى تو
 هر مردمكش را فلكى مى بينم
 برعكس تو من دورا يكى مى بينم

- دستارم و جبه و سرم هر سه بهم ۱۱۲۸ قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشیدستی تو نام من در عالم من هیچکسم هیچکسم هیچکسم
- دشنام ده که مست دشنام توام ۱۱۲۹ مست سقط خوش خوش آشام توام
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر من رام توام رام توام رام توام
- دادار چو دید خسته و غمگینم ۱۱۳۰ آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم دل می ندهد ره که چنینت بینم
- دل را ز وثاق سینه آواره کنم ۱۱۳۱ بر سنک زخم سیوی خود پاره کنم
گر پاره کنم هزار گوهر زغمت روزی اورا زاعل تو چاره کنم
- دل میگوید که نقد این باغ دریم ۱۱۳۲ امروز چریدیم و بشب هم بچریم
لب میگذردش عقل که گستاخ مرو گرچه در رحمت است زحمت ببریم
- دوش آمده بود از سر لطفی یارم ۱۱۳۳ شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر خورشید تو داری ز کج صبح آرم
- دوش از سر مستی بخراشید رخم ۱۱۳۴ آندم که ز روش لاله میچید رخم
گفتم مخراشش که از آروز که زاد از قبله روی تو نگردید رخم
- دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم ۱۱۳۵ وز غوره فشانان سوی دوشاب شدیم
وز شب صفقان جانب مهتاب شدیم بایداران ز خویش در خواب شدیم
- دوشینه هزار نام بر ننگ زدم ۱۱۳۶ بر دامن آن عهد شکن چنک زدم
دل بردل اونهادم از شوق وصال هم عاقبت آبگینه بر سنک زدم

- ده دینارم بگفتی اول بکرم
زانهفت دوجو نمیدهی اکنون هم ۱۱۳۷
- دیوانه ام و لیک همی خوانندم
همچون عسسان بجهد در نیمه شب ۱۱۳۸
- ذات تو ز عیبه‌ها جدا دانستم
من دل چکنم چونکه بتحقیق و یقین ۱۱۳۹
- رازیکه بگفتی ای بت بد خویم
چون گفت بگریه در شدم پس گفتا ۱۱۴۰
- رفتی و ز رفتن تو من خون گزیم
نی خود چو تورفتی ز پیت دیده برفت ۱۱۴۱
- روzt بستودم و نمیدانستم
ظن برده بدم بخود که من من بودم ۱۱۴۲
- روزی بخرابات تو می میخوردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور ۱۱۴۳
- روبت بینم بدر من آنرا دانم
وانشب که ترا بینم ایرونسق عید ۱۱۴۴
- زاندم که ترا بعشق بشناخته ام
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم ۱۱۴۵
- وانگه سه از او باز گرفتی بقلم
از هیچ سه دینار چرا کردی کم
- بیگانه ام و لیک نمیرانندم
مستند ولی چو روز میدانندم
- موصوف بعز کبریا دانستم
خود را چو شناختم ترا دانستم
- واگو که من از لطف تو آن میجویم
وامیگویم خموش وامیگویم
- وز غصه افزون تو افزون گزیم
چون دیده برفت بعد از او چون گزیم
- شب بسا تو غنودم و نمیدانستم
من جمله تو بودم و نمیدانستم
- وبن خرقه آب و گل گرو میگردم
معمور و خراب از آن چنین میگردم
- وانجا که توئی صدر من آنرا دانم
از عمر شب قدر من آنرا دانم
- بس نرد نهان که باتو من باخته ام
کز بهر تو اینخانه بپرداخته ام

جان و دل و دیده در رهش فرسودم	۱۱۴۶	ز اول که حدیث عاشقی بشنودم
خود هر دو یکی بود من احوال بودم		گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند
خاموش بدی فسانه گویت کردم	۱۱۴۷	زاهد بودی ترانه گویت کردم
نشاندمت و نشانه گویت کردم		اندر عالم نه نام بودت نه نشان
یا همچو پری بیوی عودی بروم	۱۱۴۸	زن بور نیم که من بدودی بروم
یا حرص که در عشوۀ سودی بروم		یا پل که شکسته تا برودی بروم
وانگه قدم از چرا و چون میزده ام	۱۱۴۹	زین پیش اگر دم از جنون میزده ام
دیدم ز درون در بیرون میزده ام		عمری بزدم ایندرو چون بگشادند
چندین چه دهید بهر هستی پندم	۱۱۵۰	زینگونه که من به نیستی خرسندم
گریزیده من کیست بر او میخندم		رو زیکه بتیغ نیستی بکشندم
تا شب بخدا در انتظارت بودم	۱۱۵۱	ساقی امروز در خمارت بودم
امشب چو بروز من شکارت بودم		می درده و از دام جهانم بجهان
چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم	۱۱۵۲	ساقی چو دهد باده حمرا چکنم
کر گول نیم حایت فردا چکنم		امروز که حاضر است اقبال وصال
دل در خم زلف دلستان تو نهم	۱۱۵۳	سر در سر خاك آستان تو نهم
تا جان بهمانه در دهان تو نهم		جانم بلب آمده است لب پیش من آر
مستم که اگر می نخورم هم شادم	۱۱۵۴	شادم که ز شادی جهان آزادم
این دبدبۀ خفیه مبارکبادم		ار حالت هیچکس ندارم بایست

- شادی کردم چو آنکهر شد جفتم ۱۱۵۵
آشفته چو رعد سر دریا گفتم
چون موج ز باد بود خود آشفتم
چون ابرتهی بر لب دریا خفتم
- شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم ۱۱۵۶
فضل و هنرم یکی قدح میباشد
وز فضل نلافم و غم آن نخورم
وان نیز مگر زدست جانان نخورم
- شبرفت و هنوز ما بخمار خودیم ۱۱۵۷
هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم
در دولت تو همیشه سرکار خودیم
هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم
- شب گوید من انیس میخوارانم ۱۱۵۸
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود
صاحب جگر سوخته را من جانم
هر شب ملك الموت در ایشانم
- شد گلشن روی تو تماشای دلم ۱۱۵۹
مارا ز غمت شکایتی نیست ولیك
شد تلخی جور هات حلوائی دلم
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم
- صد نام زیاد دوست بر ننگ زدیم ۱۱۶۰
ای زهره ساقی دگرت لاف نماند
صد تنك شكر بدین دل تنك زدیم
کز شور قرا به تو بر سنك زدیم
- عالم جسم است و نور جانی مائیم ۱۱۶۱
چون از ظلمات آب و گل دور شویم
عالم شب و ماه آسمانی مائیم
هم خضر و هم آب زند گانی مائیم
- عشق آمد و گفت تا بر او باشم ۱۱۶۲
میآمدم و همی شدم تا اکنون
رخساره عقل و روح را بخراشم
این بار بیامدم که آنجا باشم
- عشق از بنه بی بنست و بحر است عظیم ۱۱۶۳
جانها همه عرقه اند در بحر مقیم
دریای معلق است و اسرار قدیم
یکقطره از او امید و باقی همه بیم

عشقا است صبح و من بدو بیدارم	۱۲۶۴	عشقا است صبح و من بدو بیدارم
سو گند بعشقی که عدوی کار است		سو گند بعشقی که عدوی کار است
عشقا است قدح و زقدحش خوشحالم	۱۲۶۵	عشقا است قدح و زقدحش خوشحالم
سو گند بدان عشق که بطال گراست		سو گند بدان عشق که بطال گراست
عشق تو گرفته آستین میکشدم	۱۲۶۶	عشق تو گرفته آستین میکشدم
وانگه گوئی دراز کش آدمی		وانگه گوئی دراز کش آدمی
عمری رخ یکدیگر بدیدیم بچشم	۱۲۶۷	عمری رخ یکدیگر بدیدیم بچشم
احوال دل خویشان از بیم رقیب		احوال دل خویشان از بیم رقیب
فانی شدم و برید اجزای تنم	۱۲۶۸	فانی شدم و برید اجزای تنم
مستند و خوشند و می پرستند همه		مستند و خوشند و می پرستند همه
فرمود که دست و پا بکاری بنزیم	۱۲۶۹	فرمود که دست و پا بکاری بنزیم
چون درتوزدیم دست از این شادی را		چون درتوزدیم دست از این شادی را
قد صبحنا الله بعیش و مدام	۱۲۷۰	قد صبحنا الله بعیش و مدام
املا فدحاً و هات یا خیر غلام		املا فدحاً و هات یا خیر غلام
قلاشانیم و لا ابالی حالیم	۱۲۷۱	قلاشانیم و لا ابالی حالیم
جان داده بعشق رطل مال مالیم		جان داده بعشق رطل مال مالیم
قومیکه چو آفتاب دارند قدوم	۱۲۷۲	قومیکه چو آفتاب دارند قدوم
چون پنجه شیرانه خود بکشایند		چون پنجه شیرانه خود بکشایند
عشقا است بهار و من بدو گلزارم		عشقا است بهار و من بدو گلزارم
کانروز که بیکار نیم بیکارم		کانروز که بیکار نیم بیکارم
او راست عروس و منش طبالم		او راست عروس و منش طبالم
کانروز که طبال نیم بطالم		کانروز که طبال نیم بطالم
واندر پی یار راستین میکشدم		واندر پی یار راستین میکشدم
با عشق بگو که همچین میکشدم		با عشق بگو که همچین میکشدم
امروز که درهم نگریدیم بچشم		امروز که درهم نگریدیم بچشم
گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم		گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم
میچرخ که بر چرخ بد اول وطنم		میچرخ که بر چرخ بد اول وطنم
در عیب از این وحشت زندان که منم		در عیب از این وحشت زندان که منم
تا می نرود دو دست باری بنزیم		تا می نرود دو دست باری بنزیم
پس چون نزنیم دست آری بنزیم		پس چون نزنیم دست آری بنزیم
قد عیدنا العید و قدتم صیام		قد عیدنا العید و قدتم صیام
کی بسکرنا ثم علی الدهر سلام		کی بسکرنا ثم علی الدهر سلام
فتنه شدگان ازل آزالیم		فتنه شدگان ازل آزالیم
صافی بخوریم و درد بر سر مالیم		صافی بخوریم و درد بر سر مالیم
در صدق چو آهنگد و در لطف چو موم		در صدق چو آهنگد و در لطف چو موم
نی برده رها کنند و نی نقش و رسوم		نی برده رها کنند و نی نقش و رسوم

گاه از غم دلبران بر آتش باشم	۱۲۷۳	گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط		آخر بکدام دلخوشی خوش باشم
گاهی زهوس دست زنان میباشم	۱۲۷۴	گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مهرا گیرم		مه گوید من بر آسمان میباشم
گر باده نهان خوریم بورا چه کنیم	۱۲۷۵	وین حال خمارورنك و رورا چه کنیم
و ربالب خشك عشق را خشك آریم		این چشمه چشم همچو جورا چه کنیم
گر چرخ پر از ناله کنم معذورم	۱۲۷۶	ور دشت پراز ژاله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو		جانرا چو بدنباله کنم معذورم
گر چرخ زنم گرد تو خورشید زنم	۱۲۷۷	ور طبل زنم نوبت جاوید زنم
چون حارس چوبك زن بام توشوم		چوبك همه بر تارك ناهید زنم
گر جنك کند بجای چنگش گیرم	۱۲۷۸	ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنك چرا میگیرد		تا چون ببرم آید تنگش گیرم
گر خوب کنی روی مرا خوب توام	۱۲۷۹	ور خشك کنی چو چوب هم چوب توام
گر پاره کنی ز رنج ابوب توام		ای یوسف روزگار یعقوب توام
گردان بهوای یار چون گردونیم	۱۲۸۰	ایزد داند در این هوا ما چونیم
ماخیره که عاقلان چرا هشیارند		وانان حیران که ما چرا مجنونیم
گر دریائی ماهی دریای تو ام	۱۲۸۱	ور صحرائی آهوی صحرای تو ام
در من میدم بنده دمه‌ای تو ام		سرنای تو سرنای تو سرنای تو ام

گر دل دهم و از سر جان برخیزم	۱۲۸۲	جان بازم و از هر دو جهان برخیزم
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست		مقصود تو چیست تا از آن برخیزم
گر دل طلبم در خم مویت بینم	۱۲۸۳	ور جان طلبم بر سر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم		در آب همه خیال رویت بینم
کردیم قبول و من ز رد میترسم	۱۲۸۴	در خدمت تو ز چشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب عشقت		حقا که من از سایه خود میترسم
گر رنج دهد بجای بختش گیرم	۱۲۸۵	ور بند نهد بجای رختش گیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید		سختش گیرم عظیم سختش گیرم
گر شاد ببینمت بر این دیده نهم	۱۲۸۶	ور دیده بر این رخ پسندیده نهم
بسر عرعر زیبات طوافی دارم		گر روی ، بدان جعد پزولیده نهم
گر صبر کنی پرده صبرت بدریم	۱۲۸۷	ور خواب روی خواب ز چشمت بدریم
گر کوه شوی در آتشت بگذاریم		ور بحر شوی تمام آبت بخوریم
گر گیری خرد دام که سرمست توام	۱۲۸۸	مشتاب بکشتنم که در دست توام
گفتی که زمین حق فراخت فراخ		ایجان بکجا روم که پابست توام
گر ماه شوی بر آسمان کم نگریم	۱۲۸۹	ور بخت شوی رخت بسویت نبریم
زین بیش اگر بر سر کویت گذرم		فرمای که چون مار بکوبند سرم
گر من بدر سرای تو کم گذرم	۱۲۹۰	از بیم غیوران تو باشد حذر م
تو خود بدلم دری چو فکرت شب و روز		هر گه که ترا جویم درد دل نگر م

- گر یار کنی خصم تواس گردانیم ۱۲۹۱ هر لحظه بنوعی دیگر رنجانیم
گر خارشوی گل از تو پنهان داریم
گفتم بفراق مدتی بگزارم ۱۲۹۲ باشد که پشیمان شود آندادارم
بس نوشید ز صبر و بس کوشیدم
گفتم چکنم ، گفت همین که چه کنم ۱۲۹۳ گفتم به از این چاره بین که چه کنم
رو کرد بمن گفت که ای طالب دین پیوسته بر این باش برای که چه کنم
گفتم دل و دین بر سر کارت کردم ۱۲۹۴ هر چیز که داشتم نثار کردم
گفتا تو که باشی که کنی یانکنی آن من بودم که بیقرارت کردم
گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم ۱۲۹۵ در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر دران شود چوبیند مردار با این سگ هار من چه تدبیر کنم
گفتم که دل از تو بر کنم نتوانم ۱۲۹۶ یا بیغم تو دمی ز من نتوانم
گفتم که ز سر برون کنم سودایت ایخواجه اگر مرد منم نتوانم
گفتم که ز چشم خلق با درد سریم ۱۲۹۷ تاز حمت خود ز چشم خلقان ببریم
اودرتن چون خیال من شد چو خیال یعنی که ز چشمها کنون دور تریم
گفتم که مگر غمش بود درمانم ۱۲۹۸ کی دانستم که با غمش درمانم
اواز سر لطف گفت درمان تو چیست گفتم وصلت ، گفت بر این درمانم
گنجینه اسرار الهی مائیم ۱۲۹۹ بحر گهر نامتناهی مائیم
بگرفته ز ماه تابماهی مائیم بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

گوئی که بتن دور و بدل با یارم	۱۳۰۰	زنهار میندار که من دل دارم
گر نقش خیال خود ببینی روزی		فریاد کنی که من زخود بیزارم
که در طلب وصل مشوش باشیم	۱۳۰۱	گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون از دن و تو این من و تو پاک شود		آنکه من و تو بی من و تو خوش باشیم
لا الفخر بقینه و لا شرب مدام	۱۳۰۲	الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من یمذل روحه بسیف و سهام		یستاهل آن یقعد والناس قیام
لب بستم و صد نکته خموش گفتم	۱۳۰۳	در کوش دل عشوه فروشت گفتم
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم		فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم
لیلم که نهاری نگند من چکنم	۱۳۰۴	بختم که سواری نکند من چکنم
گفتم که بدولتی جهانرا بخرم		اقبال چو یاری نکند من چکنم
ما از دو صفت زکار بیکار شویم	۱۳۰۵	دردست دو خوی بد گرفتار شویم
یکخوانیکه سخت از او مست شویم		خوی دیگر آنکه دیر هشیار شویم
ما باده ز خون دل خود مینوشیم	۱۳۰۶	در خم تن خویش چو می مینوشیم
جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم		سر را بدهیم و جرعه نفروشیم
ما باده ز یار دلفروز آوردیم	۱۳۰۷	ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب		آن شبهارا که ما بروز آوردیم
ما برزگران این کهن دشت نویم	۱۳۰۸	در کشته شادی همه غم میدرویم
چون لاله کم عمر در ایندشت فنا		تاسر زده از خاک بیادی گرویم

- ما جان لطیف و نظر می نائیم ۱۳۰۹ در جای نمائیم ولی بیجائیم
از چهره اگر نقاب را بگشائیم عقل و دلو هوش جمله را بر بایم
- ما خاک ترا بآب زمزم ندهیم ۱۳۱۰ شادی نستائیم و از این غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیانست از صورت تو آب بآدم ندهیم
- ما خواجه ره نه ایم ما قلاشیم ۱۳۱۱ ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم
نی نی چوقلم بدست آن نقاشیم خود نیز ندانیم کجا میباشیم
- مارابس و مارابس و ما بس کردیم ۱۳۱۲ مایشت بروی یار ناکس کردیم
مردار همه نثار کرکس کردیم در قبله تو نماز واپس کردیم
- ما رخت وجود بر عدم بر بندیم ۱۳۱۳ بسر هستی نیت مزور خندیم
بازی بازی طنابها بگسستیم تاخیمه صبر از فلک برکنندیم
- ما عاشق خود را بعد و نسپاریم ۱۳۱۴ هم مقبل و هم خونی و هم عیاریم
مارا تو بشحنه ده که ما طراریم توحیله ما مخور که ما مکاریم
- ما کارو دکان و پیشه را سوخته ایم ۱۳۱۵ شعر و غزل و دوبیتی آه سوخته ایم
در عشق که او جان و دل دیده ماست جان و دل و دیده هر سه بردوخته ایم
- ما مذهب چشم شوخ مستش داریم ۱۳۱۶ کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جزاینهردو بود دین درست از دین درست ما شکستش داریم
- مانند قلم سمید کار سیم ۱۳۱۷ گر همچو قلم سرم بری سربنهم
چوسر خواهم بترك سر باید گفت چون با سر خود ز سر او شرح دهم

- ماهی فارغ ز چار و ده می بینم ۱۳۱۸ بی چشم بسوی ماه ره می بینم
گفتی که از او همه جهان آب شده است
آوخ که در این آب چه مه می بینم
-
- مائیم که از بادۀ بی جام خوشیم ۱۳۱۹ هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما
مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم
-
- مائیم که پوستین بگازر دادیم ۱۳۲۰ وز دادن پوستین بگازر شادیم
در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست
نظاره گر آمدیم و پست افتادیم
-
- مائیم که بی قماش و بی سیم خوشیم ۱۳۲۱ در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تادور ابد از می تسلیم خوشیم
تاظن نبری که ما چو تو نیم خوشیم
-
- مائیم که تا مهر تو آموخته ایم ۱۳۲۲ چشم از همه خوبان جهان دوخته ایم
هر شعله کز آتش زنۀ عشق جهد
چشم از همه خوبان جهان دوخته ایم
در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم
-
- مائیم که دل ز جسم و جوهر کنديم ۱۳۲۳ مهر از فلک و جهان اغبر کنديم
از کبر جهان سیل خود میمالید
از دولت دل سبالت اورا کنديم
-
- مائیم که دوست خویش دشمن داریم ۱۳۲۴ مادشمن هر غافل و هر هشیاریم
با قاصد دشمنان خود مایاریم
مادامن خود همیشه در خون داریم
-
- مائیم که گه نهان و گه پیدائیم ۱۳۲۵ گه مؤمن گه یهود و گه ترسائیم
تا ایندل ما قالب هر دل گردد
هر روز بصورتی برون میآئیم
-
- مردم ز غم عشق دی در من دم ۱۳۲۶ تا زندۀ جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشم
گو تا که کجا شوم نداری همدم

مصنوع حقیق و صید صانع باشیم	۱۳۲۷	جانرا ز مراد جان چه مانع باشیم
صد بره برای بندگان قربان کرد		ما چند آب گرم قانع باشیم
مگریز زمن که من خریدار توام	۱۳۲۸	در من بنگر که نور دیدار توام
در کار من آ که رونق کار توام		بیزار مشو ز من که بازار توام
من بحر تمامه و یکی قطره نیم	۱۳۲۹	احول نیم و چو احولان غره نیم
گویم بزبان حال و هر يك ذره		فریاد همی کند که من ذره نیم
من بر سر کوبت آستین گردانم	۱۳۳۰	تو پنداری که من ترا میخوانم
نی نی رو رو که من ترا میدانم		خود رسم منست کاستین جنبانم
من بنده قرآنم اگر جان دارم	۱۳۳۱	من خاک در محمد مختارم
نگر نعل کند جزاین کس از کفتم		بیزارم از او، وز اینسخن بیزارم
من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم	۱۳۳۲	از نازش معشوقه خود کام شدم
در هرنفسی پخته شدم خام شدم		در هر قدمی دانه شدم دام شدم
من چشم ترا بسته بکین می بینم	۱۳۳۳	اکنون چه کنم که همچین می بینم
بگذر تو ز خورشید که آن بر فلک است		خورشید نگر که در زمین می بینم
من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم	۱۳۳۴	یکذره غمت بهر دو عالم ندهم
نقش خود را من نثار عالم کردم		وز نقش من آب بآدم ندهم
من درد ترا ز دست آسان ندهم	۱۳۳۵	دل بر نکم زدوست تاجان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم		کان درد بصد هزار درمان ندهم

من دوش فراق را جفامیگفتم	۱۳۳۶	با دهر فراق پیشه میآشفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم		با جفت خیال تو برفتم خفتم
دن زخم را بهیچ مرهم ندهم	۱۳۳۷	یگموی ترا بهردو عالم ندهم
گفتم جانرا بیار محرم بدهم		از گفته خود بیشدهم کم ندهم
من سربنهم در رهت ایکان کرم	۱۳۳۸	کامروز من از تو ایصنم مستترم
سو گند خورم و گرتو باور نکنی		سو گند چرا خورم چرا می نخورم
من سیر نیم سیر نیم سیر نیم	۱۳۳۹	زیرا که باقبال تو ادبیر نیم
خرکوش نگیرم و نخواهم آهو		جز عاشق و جز طالب آنشیرینم
من سیرنیم ولی زسیران سیرم	۱۳۴۰	بیخاک درت ز آب حیوان سیرم
یمان بتودادم و زجان برگشتم		سیرم ازاین چوملحد از آن سیرم
من عادت و خوی آنصنم میدانم	۱۳۴۱	او آتش و من چو روغنم میدانم
ز نور لطیف او است جان می بند		آندود بگرد او منم میدانم
من عاشق روی تو نگارم چکنم	۱۳۴۲	وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم
هر لحظه یکی شور برآرم چکنم		والله بخدا خبر ندارم چکنم
من عاشقی از کمال تو آموزم	۱۳۴۳	بیت و غزل از جمال تو آموزم
ز پرده دل خیال تو رقص کند		من رقص خوش از خیال تو آموزم
من عشق ترا بجای ایمان دارم	۱۳۴۴	دل نشکیم ز عشق تا جان دارم
گفتم دوسه روز زحمت از تو ببرم		نتوانستم از تو چه پنهان دارم

من عهد شکسته بر شکستی بزنم	۱۳۴۵	وز عشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند		ناموس فرود آرم و دستی بزنم
من غیر تر اگزین ندارم چکنم	۱۳۴۶	درمان دل حزین ندارم چکنم
گوئی که ز چرخ تابکی چرخ زنیم		من کار دیگر جزاین ندارم چکنم
من قاعده درد و دوا میشکنم	۱۳۴۷	من قاعده مهر و جفا میشکنم
دیدم که بصدق توبه ها می کردم		بنگر که چگونه توبه ها میشکنم
من کاسته وفای آنمهر ویم	۱۳۴۸	گر خواهد و گرنخواهد آنمهر ویم
زو آب حیات ابدی میجویم		او آب حیات آمده و من جویم
من گردانم مطرب گردان خواهم	۱۳۴۹	من زهره گردنده چو کیوان خواهم
جانم جانم ز صورت جان خواهم		من جغد نیم که شهر ویران خواهم
من گرسنه ام نشاط سیری دارم	۱۳۵۰	رو باهم و نام و ننگ سیری دارم
نفسی است مرا که از خیالی برمد		آنها منگر جان دلیری دارم
من مالک ملک لا مکانی شده ام	۱۳۵۱	من عارف گنج زرکانی شده ام
تا از صدف تن گهر دل سوزد		در عالم جان بحر معانی شده ام
من مهر تو بر تارک افلاک نهم	۱۳۵۲	دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی		پنهان بروم دیده بر آنخاک نهم
من نای تو ام از لب تو مینوشم	۱۳۵۳	تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم		تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

من نیز چوتو عاقل وهشیار بدم	۱۳۵۴	بر جمله عاشقان بانکار بدم
دیوانه و مست و لا ابالی گشتم		گوئی که همه عمر در این کار بدم
من همچو کسی نشسته بر اسب رخام	۱۳۵۵	در وادی هولناک بکسسته لگام
تازد چون مرغ تا که بجهد از دام		تا منزل این اسب کدامست کدام
من یکجانم که صدهزار است تنم	۱۳۵۶	چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتم
خود را بتکلف دیگری ساختم		تا خوش باشد آن دیگری را که منم
مہتاب بلند گشت وما پست شدیم	۱۳۵۷	معشوق بهوش آمد وما مست شدیم
ایجان جهان هر چه از این پس شمری		بردست مگیر زانکه از دست شدیم
می پنداری که از غمانت رستم	۱۳۵۸	یا بیتو صبور گشتم و بنشستم
یارب مرساں بهیچ شادی دستم		گریکنفس از دست تو خالی هستم
می پنداری که من بفرمان خودم	۱۳۵۹	یا یکنفس ونیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمراں خودم		چون گوی اسیر خم چو گان خودم
میگوید دف که هان بزن بر رویم	۱۳۶۰	چندانکه زنی حدیث دیگر گویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم		ور رحم کنی زخم زنی این گویم
نا ساز از آنیم که سازی داریم	۱۳۶۱	بد خوی از آنیم که نازی داریم
در صورت جغد شاهبازی داریم		در عین فنا عمر درازی داریم
نی از پی کسب سوی بازار شویم	۱۳۶۲	نی چون دهقان خوشه گندم درویم
نی از پی وقف مرده وقف شویم		ما وقف تو ما وقف تو ماوقف توایم

نی پای که در صبر قدم تیز کنم	۱۳۶۳	نی دست که در مصاف خونریز کنم
نی عقل مرا که از تو پرهیز کنم		نی رحم ترا که بارهی در سازی
نی شیفته شاهد ده روزه شوم	۱۳۶۴	نی سخره آسمان پیروزه شوم
پس حلقه بگوش و بنده روزه شوم		در روز چو روزی ده بیواسطه ایست
احوال وجود با نوا می بینم	۱۳۶۵	هر گه که دل از خلق جدا می بینم
عالم همه سر بسر ترا می بینم		و آن لحظه که بیخود نفسی بنشینم
آنداری و آنداری و ما آن توایم	۱۳۶۶	همچون سر زلف تو پریشان توایم
مهمان تو مهمان تو مهمان توایم		هر جا باشیم حاضر خوان توایم
هم جمع توایم و هم پریشان توایم	۱۳۶۷	هم خوان توایم و نیز مهمان توایم
ای رشک پری چون که پری خوان توایم		در شیشه دل تخت نه و حکم بکن
هم آفت جان زیر دستان توام	۱۳۶۸	هم مستم و هم باده مستان توام
گفتی که الست، ازالست آن توام		چون نیست شدم کنون زهستان توام
در بنده و در مرو شہت می بینم	۱۳۶۹	هم منزل عشق و هم رہت می بینم
در برک و گیاه و در گہت می بینم		در اختر و خورشید و مہت می بینم
هوش عاقل کجا بود با زروسیم	۱۳۷۰	هوش عاشق کجا بود سوی نسیم
جای هیزم کجا بود قعر جحیم		جای گلها کجا بود باغ نعیم
جویان دلست دل بدو بنمائیم	۱۳۷۱	یار آمده یار آمده ره بگشائیم
او خنده کنان که ما ترا میپائیم		ما نعره زنان که آن شکارت مائیم

یا صورت خودنمای تام نقش کنیم ۱۳۷۲ یا عزمی ده که پای دز کفش کنیم
یا هر يك را جدا جدا بوسه بده یا یکبوسه که تا همه بخش کنیم

یرغوش بك قیر بك و سالارم ۱۳۷۳ با نصرت و با همت و با اظهارم
گر كوه احد بخصم بر خیزد آنرا بسر نیزه ز جا بردارم

یکبار دیگر قبول کن بند گیم ۱۳۷۴ رحم آر بدین عجز و پرا کند گیم
گر بار دیگر زمن خلافی بینی فریاد مرس بهیچ درماند گیم

یکجرعه ز جام تو تمامست تمام ۱۳۷۵ جز عشق تو در دلم کدامست کدام
در عشق تو خون دل حلاست حلال آسوده گی و عشق حرامست حرام

یکچند بکود کی باستاد شدیم ۱۳۷۶ یکچند بروی دوستان شاد شدیم
بایان حدیث ما تو بشنو که چه بود چون ابر در آمدم و چون باد شدیم

یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم ۱۳۷۷ از وسوسه و اندیشه بصد کوفتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم کز جنبش یکموی تو در رو افتم



حرف الراء



آن رهن دل که پای کوبانم از او ۱۳۷۸ چون آینه خیال خوبانم از او
جانیت که چون دست زنان میآید یارب یارب چه میشود جانم از او

آنشاه که هست عقل دیوانه او ۱۳۷۹ وز عشق دلم شده است همخانه او
پروانه فرستاد که من آن تو ام صد شمع بنور شد ز پروانه او

- آنشخص که رشك برد برجامه تو ۱۳۸۰ یا رشك برد بر لب خود کامه تو
یا رشك برد بر آنرخ فرخ تو یا بر کر و فر رخ علامه تو
- آنکس که همیشه دل پراز دردم ازاو ۱۳۸۱ باسینه ریش و بارخ زردم ازاو
امروز بناز او بری بر من زد المنه لله که بری خوردم ازاو
- آن لاله رخی که بارخ زردم ازاو ۱۳۸۲ وان داروی دردی که همه دردم ازاو
یگروز بیزار بری بر من زد باور نکند کس چه بری خوردم ازاو
- از جان بشنیده ام نوای غم تو ۱۳۸۳ نی خود جانهاست ذره های غم تو
آن صورتها که در درون می آیند تا بند چو ذره در هوای غم تو
- از گنج قدم شدیم ویرانه او ۱۳۸۴ ز افسانه او شدیم افسانه او
آوخ که ز پیمان و زیمانه او کس خانه خود نداند از خانه او
- ای آب از این دیده بیخواب برو ۱۳۸۵ وی آتش از این سینه پرتاب برو
وی جان چوتنی که هسکت بودنماند بی آبی خود مجوی و بر آب برو
- ای از دل و جان لطیفتر قالب تو ۱۳۸۶ بسیار رهست از شکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه میگردند روزان و شبان در آرزوی شب تو
- ای پرده پندار پسندیده تو ۱۳۸۷ وی وهم و خودی در دل شوریده تو
هیچی تو و هیچ را چنین میگوئی به زین نتوان نهاد در دیده تو
- ای بسته تو خواب من بچشم جادو ۱۳۸۸ آن آب حیات و نقل بیخوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقه جو خود آب گرفته است مرا رهشش سو

ای بلبیل مست بوستانی بر گو من مستم و تعیین نتوانم کردن	۱۳۸۹	مستی سر و راحت جانی بر گو ایجان جهان هرچه توانی بر گو
ایجان جهان بحق احسانت مرو اندر قفسم شکر می افشان و مرو	۱۳۹۰	مستم مستم ز شیر پستانت مرو ایطوطی جان زین شکرستانت مرو
ایجان جهان، جان و جهان بنده تو صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید	۱۳۹۱	شیرین شده عالم ز شکر خنده تو در گردش روزگار مانده تو
ایجان جهان جز تو کسی کیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات دهی	۱۳۹۲	بی جان و جهان هیچ کسی زیست بگو پس فرق میان من و تو چیست بگو
ایچرخ فلک پایه پیروزه تو صد سال فلک خدمت خاک تو کند	۱۳۹۳	زنمیل جهان گدای در یوزه تو نگزارده باشد حق یگروزه تو
ای در دل من میل و تمنا همه تو هر چند بروی کار در مینگرم	۱۳۹۴	واندر سر من مایه سودا همه تو امروز همه توئی و فردا همه تو
ایدل اگر طاق غم نیست برو ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید	۱۳۹۵	آواره عشق چون تو کم نیست برو ور میترسی کار تو هم نیست برو
ایدل تو بهر خیال مغرور مشو تا خود بینی تو از خدا ماننی دور	۱۳۹۶	پروانه صفت کشته هر نور مشو نزدیکتر آئی و از خدا دور مشو
ایدل گر از این حدیث آگاهی تو یک لحظه که از حضور غایب مانی	۱۳۹۷	زین تفرقه خویش چه میخواهی تو آن لحظه بدان که مشرک راهی تو

- ۱۳۹۸ جانى و دلى ايدل و جانم همه تو
من نيست شدم در تو از آنم همه تو
- ۱۳۹۹ ساز ازليست هم براين ساز برو
شه منتظر تست سبك تيار برو
- ۱۴۰۰ اى ابر حجاب روز اميد مشو
اصل الم حاصل جاويد مشو
- ۱۴۰۱ يا قول درست يا خطائى بر گو
چون بلبل مست زاشنائى بر گو
- ۱۴۰۲ وز مجلس ما ملول و مهجور مشو
واپس مرو ايشراب و انگور مشو
- ۱۴۰۳ از دست فراق تو بخستم بيتو
وز شرم ب مردم چو بزستم بيتو
- ۱۴۰۴ هر دم جهت پند دوبيتى ميگو
در عين غزل چند دوبيتى ميگو
- ۱۴۰۵ او تست و لى با و ميگو تو
چون ديده شود راست تو اوئى او تو
- ۱۴۰۶ با مردودان حكايت از يار مگو
با اشتر خارخوار جز خار مگو
- اى زندگى تن و توانم همه تو
تو هستى من شدى از آنى همه من
- اينساقى جان براين محوش آواز برو
اى باز چو طبل باز او ميشنيدى
- اى ظلمت شب مانع خورشيد مشو
ايمدت يكساعته لذت جسم
- ايعارف گوينده نوائى بر گو
درهاى گلستان و چمن را بگشاي
- ايعشرت نزديك ز ما دور مشو
انگور عدم بدى شرابت كردند
- ايماه چو ابر بس گرستم بيتو
برخاستم از جان چون شستم بيتو
- ايمشفق فرزند دو بيتى ميگو
در فرقت و پيوند دو بيتى ميگو
- با تست مراد از چه روى هرسوتو
اوئى و توئى ز احولى ميخيزد
- با نا محرم حديث اسرار مگو
با مردم اغيار جز اغيار مگو

بر آتش چون ديك تو خود را میجو	۱۴۰۷	میجوش تو خود بخود مرو بر هر سو
مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو		زو جوش کنی پس بسوی گوهر زو
بر تنه دل که من نگهبانم و تو	۱۴۰۸	خطی بنوشته که من خوانم و تو
گفتی که بگویمت چو من مانم و تو	۴۰	این نیز از آنهاست که من دانم و تو
ترکی که دلم شاد کند خنده او	۱۴۰۹	دارد بغم زلف پراکنده او
بستد ز من او خطی بازادی خویش		آورد خطی که من شدم بنده او
چون پاک شد از رنگ خودی سینه تو	۱۴۱۰	خود بین گردی زیار دیرینه تو
بی آینه روی خویش نتوان دیدن		در یار نگر که اواست آئینه تو
خواهی که مقیم و خوش شوی باماتو	۱۴۱۱	از سربنه آن وسوسه و غوغا تو
آنکه تو چنان شوی که بودی بامن		آنگاه چنان شوم که بودم با تو
داروی ملولی رخ و رخساره تو	۱۴۱۲	وان نرگس مخموره خماره تو
چندان نمک است در تودانی پی چیست		از بهر ستیزه جگر خواره تو
در اصل یکی بداست جان من و تو	۱۴۱۳	پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو		بر خاست من و تو از میان من و تو
در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو	۱۴۱۴	جان چاکر آنکسی که شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو		انگشت زنان برون شدم از در تو
در کوی خیال خود چه میپوئی تو	۱۴۱۵	وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد		ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

- درها همه بسته اند الا در تو ۱۴۱۶ تاره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم و عزت و نورافشانی خورشید و مه و ستاره ها چاکرتو
- دل در تو گمان بد برد دور از تو ۱۴۱۷ این نیز ضعف خود برد دور از تو
تسلخی بدهان هر دل صفرائی خود بر تو شکر حسد برد دور از تو
- رشك آیدم از شانہ و سنك آیداجو ۱۴۱۸ تا باتو چرا رود بگرمابه فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد وین بر کف پای تو چرا مالد رو
- زاندم که شنیده ام نوای غم تو ۱۴۱۹ رقصان شده ام چو ذره های غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان بیرون زخواست این هوای غم تو
- سر رشته شادیست هوای غم تو ۱۴۲۰ سرمایه گرمیست مها آتش تو
هر گاه که خوشدای سرازما بکشد رامش کند آن زلف خوش سرکش تو
- سو گندبدان روی تو و هستی تو ۱۴۲۱ گرمیدانم نه از تو این پستی تو
مستی و تهی دستیت آورده بمن من بنده مستی و تهی دستی تو
- صد داد همی رسد ز بیدادی تو ۱۴۲۲ در وهم چگونه آورم شادی تو
از بندگی تو سرو آزادی یافت گل جامه خود درید زازادی تو
- عشق است که کیمیای شرقست دراو ۱۴۲۳ ابريست که صدهزار برقست دراو
در باطن من زفر او دریائيست کاین جمله کاینات غرقست در او
- عمرم یکبار زد کناری با تو ۱۴۲۴ چون عمر گذشتنی است باری بر تو
نی نی غلطم کی گذرد پیشه عمر آن عمر که یافت او گذاری باتو

فرزانه عشق را تو دیوانه مگو	۱۴۲۵	هم خرقة روح را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو		او داند نام خود تو افسانه مگو
گر جمله برفتند نگارا تو مرو	۱۴۲۶	ایمونس و غمگسار ما را تو مرو
پرمیکن و می ده و همی خند چوقند		ایساقی خوب عالم آرا تو مرو
گر رشك برد نبات برخنده تو	۱۴۲۷	ور گردد شاه و پهلوان بنده تو
چون قبله تو حیفه دنیا آمد		تو مردی و مرد آندل گنده تو
گر عاقل عالمی بعشق ابله شو	۱۴۲۸	ور ماهفك توئی چوخاك ره شو
با نيك و بدو پیرو جوان هم ره شو		فرزین و بیاده باش آنگه شه شو
گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو	۱۴۲۹	وزنی که ره می عاشق و تنهاست بگو
گر هیچ مرا درد دل تو جاست بگو		گر هست بگو نیست بگوراست بگو
گفتم روزیکه من بجانم با تو	۱۴۳۰	دیگر نشدم بتا همانم با تو
لیکن دانم که هر چه بازم ببری		زان میبازم که تا بمانم با تو
گفتم که کجا بود مهاخانه تو	۱۴۳۱	گفتا که دل خراب مستانه تو
من خورشیدم درون ویرانه تو		ای مست و خراب بسادکاشانه تو
که درد دل ما نشین چو اسرار و مرو	۱۴۳۲	که بر سر ما نشین چو دستار و مرو
گفتی که چو دل زودروم زود آیم		عشوه مده ایدلبر عیار و مرو
ما چاره عالمیم و بیچاره تو	۱۴۳۳	ما ناظر روح و روح نظاره تو
خورشید بگرد خاك سیاره تو		مه پاره شده ز عشق مه پاره تو

مردی یارا که بوی فقر آید از او	١٤٣٤	دانند فقیران که چها زاید از او
والله که سماء و هر چه در کل سما است		یا بند نصیب هر چه میباید از او
مستم ز دولعل شکرت ایمهرو	١٤٣٥	پسم ز قد صنوبرت ایمهرو
رویم چو زراست در غم سیم برت		از دست مده تواین زرت ایمهرو
من بنده تو بنده تو بنده تو	١٤٣٦	من بنده آن لباف پر خنده تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد		آنکس که چو خضر گشت خود زنده تو
نی هر که کند رقص و جهد بالا او	١٤٣٧	در فقر بود گزیده و والا او
مسجود ملک تا نشود چون آدم		عالم بشود به عالم اسما او
هان ای تن خاک کی سخن از خاک مگو	١٤٣٨	جز قصه آن آینه پاک مگو
از خالق افلاک درونت صفتی است		جز از صفت خالق افلاک مگو
هر چند در این هوس بسی باشی تو	١٤٣٩	بی قدری و همچون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی		آخر که تو باشی که کسی باشی تو
هر چند که قد بی بدل دارد سرو	١٤٤٠	پیش قد یارم چه محل دارد سرو
که که گوید که قد من چون قد اوست		یارب چه دماغ پر خلل دارد سرو



حرف النون



آشفته همی روی بکوئی ایجان	١٤٤١	میجوئی از آن گمشده خویش نشان
من دوش بریدم کمرت را زمین		هان تانبری گمان بد بر دیگران

آمد دل تا درد نهانم گفتن	۱۴۴۲	گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتم که از آن دو چشم یک حرف بگوی		گفتا که دو چشم را چه تنام گفتن
آمد شب و غمهای تو هم چون عسسان	۱۴۴۳	یابند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد که ز شبت بفریاد رسم		فریاد مرا زدست فریاد رسان
آن حاوائیکه کم رسد زو بدهن	۱۴۴۴	چون دیک بجوش آمده ازوی دل من
از غایت لطف آن چنان خوشخوار است		کزوی دو هزار من توانی خوردن
آن صورت غیبی که شنیدش دشمن	۱۴۴۵	با خود بقیاس میبردش دشمن
مانده خوردشید بر آمد پیشین		هر سو که نظر کرد ندیدش دشمن
آنکس که ساخت با اقای یاران	۱۴۴۶	افتاد بمکر دزد و تهدید عوان
میگفت و همی گریست انگشت گزان		فریاد من از خوی بد و بار گران
آنکو طمع وفا برد بر شکران	۱۴۴۷	بر خویش بزد عیب و نزد بر شکران
ور بر شکران نهاد انگشت بعیب		در هجر بسی دست گزد بر شکران
آن کیست که ز این تیر نشد همچو کمان	۱۴۴۸	وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
زانکه که خبر یافت که این پای بکوفت		از دست هوای خود بشد دست زنان
احرام درش گیرد لا فرمان کن	۱۴۴۹	واندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال		مائی و منی را بمنی قربان کن
از بسکه بر آورد غمت آه از من	۱۴۵۰	ترسم که شود بکام بدخواه از من
دردا که ز هجران تو ایجان جهان		خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

از بسکه فساد و ابله‌ی زاد از من	۱۴۵۱	در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من		فریاد من از جمله و فریاد از من
از حاصل کار اینجهانی کردن	۱۴۵۲	میکن زبهی آنچه توانی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست		پیداست بیکدم چه توانی کردن
از روز شریفتر شد از وی شب من	۱۴۵۳	وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تالب او را بوسد		از شهد شکر نبود جای لب من
از عمر که بی یار شود هر دم من	۱۴۵۴	وز خویش که بیزار شود هر دم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست		گلزار که پر خار شود هر دم من
اسرار مرا نهانی اندر جان کن	۱۴۵۵	احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جان داری چو جان مراد بر گیر		وین کفر مرا پیشرو ایمان کن
امروز مراست روز میدان منشین	۱۴۵۶	میتاز چو گوی پیش چو گان منشین
مردی بنمای و همچو خیران منشین		امروز قیامت است ایجان منشین
امشب منم و هزار صوفی پنهان	۱۴۵۷	مانده جان جمله نهانند و بیان
ایعارف مطرب هله تقصیر مکن		تا دریابی بدین صفت رقص کنان
ای آنکه گرفته بدستان دستان	۱۴۵۸	دامان وصال از کف مستانم تان
صیدی که ز دام دل پرستان رست آن		من کافر از میان هستان هست آن
ای بیتو حرام زندگانی ایجان	۱۴۵۹	خود بیتو کدازند گانی ایجان
سو گند خورم که زندگانی بیتو		مرگست بنام زندگانی ایجان

خود بیتو کدام زندگانی کردن	۱۴۶۰	ای بیتو حرام زندگانی کردن
مرگست و بنام زندگانی کردن		هر عمر که بیرخ تو بگذشت ایجان
توخیره و در تو گشته خیره دیگران	۱۴۶۱	ای جانب عشاق بخیره نگران
جمله ز تواند بی دل و بی جگران		این خیره در آن و آن در این باب چیست
وی جسم مقدس ز غم فرسودن	۱۴۶۲	ایجان منزله ز غم پالودن
خود جنت و فردوس تو خواهد بودن		این آتش عشقی که در آن میسوزی
جان مردان ز عشق تو جامه دران	۱۴۶۳	ای جمله جهان بروی خوبت نگران
دیوانگی تو به ز عقل دیگران		با اینهمه نزدیک همه پر هنران
دانم که همین کنی بجای دیگران	۱۴۶۴	ای خورده مراجگر برای دیگران
من رستم از این واقعه وای دیگران		من خاک رهی بدم تو بادم دادی
از دلشده گان کناره کم گیر ایجان	۱۴۶۵	ای خوی تو در جهان می و شیر ایجان
اینک بشکنجه زیر زنجیر ایجان		گردست شکسته شد کمان گیر ایجان
ای من که هزار آه و فریاد از من	۱۴۶۶	ای داد که هست جمله بیداد از من
ناشادستم که اصل غم زاد از من		چون ذلك ما قدمت ایدیکم گفت
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن	۱۴۶۷	ای دردو جهان یگانه تعجیل مکن
از خانه ما بخانه تعجیل مکن		مکریز سوی کرانه تعجیل مکن
ای کف تو بزن بر رک خون ایشان	۱۴۶۸	ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان
ای از همگان ببر مرا تاهمگان		ای نعره گوینده و جوینده دل

ایدل تو در اینواقعہ دمسازی کن	۱۴۶۹	وی جان بموافقت سراندازی کن
ای صبر توپای غم نداری بگریز		ای عقل تو کودکی برو بازی کن
ایدل چه شدی زدست دستی میزن	۱۴۷۰	دست از هوس عشوہ پرستی میزن
گوئی که چه رہ زنم چومن دست زنم		چون نر کس مستش رہ مستی میزن
ایدوست قبولم کن و جانم بستان	۱۴۷۱	مستم کن و از هردو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بیتو		آتش بمن اذیر زن و آنم بستان
ای رفته زیاران تو بیک گوشه گران	۱۴۷۲	فرید تو از خوی بد و بار گران
گر شیرنری چه میگریزی ز نران		و ر لاشہ خوری برو سوی لاشہ خوران
ای روی تو باغ و چمن هردو جهان	۱۴۷۳	از جان تو زنده شد تن هردو جهان
بشکستن تو شکستن هر دو جهان		ای ضعف تو ویران شدن هردو جهان
ای روی تو کعبه دل و قوت روان	۱۴۷۴	چون شمع ز غم سوختم ای جان جهان
بردار حجاب و رخ بعاشق بنمای		تا چاک زند بدست خود خرقة جان
ای زخم تو خوشتر از دوا ی دیگران	۱۴۷۵	امسا تو بهتر از عطای دیگران
ای جور تو بهتر از وفای دیگران		دشنام تو بهتر از ثنای دیگران
ای زخمه زنده بر رباب دلم	۱۴۷۶	بشتو تو را این ناله جواب دلم
در هر ویران دفینه گنج دیگر است		عشق است دفینه در خراب دلم
ای سنک ز سودای لب آستان	۱۴۷۷	از سنک برون کشی تو مکر و دستان
آنجام چو جانیکه بدان کف داری		از بر خدا از کف مستان مستان

- ای شاه تومات گشته را مات مکن ۱۴۷۸ افتاده تست جز مراعات مکن
گر غرقه جرمست مجازات مکن از بهر خدا قصد مکافات مکن
- ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن ۱۴۷۹ وز چشم تو شاید اینسخن پرسیدن
زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است او را ز چه رو نمیتواند دیدن
- ای عادت عشق عین ایمان خوردن ۱۴۸۰ نی غصه نان و غصه جان خوردن
آن مائده چون ز روز و شب بیرونست روزه چه بود صلا ی پنهان خوردن
- ای عاشق گفتار و تفصیل سخن ۱۴۸۱ ای گرز سخنوران قهاره تن
روزیت جو نیست علم نونو هلهرو ای کهنه فروش در سخنهای کهن
- ای عالم دل از تو شده قابل جان ۱۴۸۲ حل کرده صفات ذات تو مشکل جان
نقل و دل و فهم از تو شده حاصل جان جان جانی و عقل جان و دل جان
- ای عشق تو در جان کسی و آنکس من ۱۴۸۳ ای درد تو درمان کسی و آنکس من
گوئی نیم لب ترا چون لب خویش مجروح بدنجان کسی و آنکس من
- ای کرده ز گل دستك من پایك من ۱۴۸۴ بنهاده چراغ عقل من را يك من
نلان بتوانم جان شکر خایك من از در برخویش کن مها جایك من
- ای گرسنه وصل تو سیران جهان ۱۴۸۵ ارزان زفراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست ایزاف تو پای بند شیران جهان
- ای لعل لب معدن شکر چیدن ۱۴۸۶ وز چشم تو نور نامصور دیدن
مه گردانست و برك كه گر است فرقت بشی میان هر گردیدن

وی ماه فرو کرده سراز روزن من	۱۴۸۷	ایم ماه لطیف جانفزا خرمن من
کی بینمت آویخته برگردن من		ای گلشن جان و دیده روشن من
زان زخمه پریشان چودل بنده من	۱۴۸۸	ای مجمع دل راه پراکنده مزن
جز بر لب آنساغر پاینده مزن		ایدل لب خود را که زند لاف بقا
جالینوسی برای این بیماران	۱۴۸۹	ای مفخر و سلطان همه دلداران
شیرین باشند روز باران یاران		روز باران بگلشت جمع شویم
ای همد و غمگسار چونی بیمن	۱۴۹۰	ای مونس روزگار چونی بیمن
تو بارخ چون بهار چونی بیمن		من بارخ چون خزان خرابم بیتو
ای ناله شده همه جواب دل من	۱۴۹۱	ای ناله عشق تو رباب دل من
یا بی تو ولیک در خراب دل من		آن دولت معمور که میبرسبدی
زیرا که بگل رفته فرو تا گردن	۱۴۹۲	این بنده مراعات نداند کردن
پیداست حدمستی افیون خوردن		این مستی ما چومستی مستان نیست
ای صحت صد دیده رنجور از من	۱۴۹۳	این دیده من کژ نکرد دور از من
ورشب باشم چون طلبی نور از من		گر کژ نگرم پس بکه کژ راست شود
زیرا که خورده از آن رطل گران	۱۴۹۴	ای یار بانکار سوی ما نگران
غم مسخره منست و میر دیگران		از شادی من بهشت گردیده جهان
وی زهره بیا و از رخم زرمیزن	۱۴۹۵	ای یار بیا و بر دلم برمیزن
دیوار بدو نمای و گو سر میزن		آنان که میان ما جدائی جستند

- | | | |
|------------------------------------|------|---------------------------------|
| ای یکقدح از درد تو دریای جهان | ۱۴۹۶ | گم کرده جهان از تو سرو پای جهان |
| خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد | | ای غیرت تو ببسته پره های جهان |
| با دل گفتم اگر بود جای سخن | ۱۴۹۷ | بادوست غمم بگو در اثنای سخن |
| دل گفت بگاہ وصل با یار مرا | | نبود ز نظاره هیچ پروای سخن |
| با دل گفتم عشق تو آغاز مکن | ۱۴۹۸ | بازم در صد محنت و غم باز مکن |
| دل تیره گیتی کرد و بگفت ای سره مرد | | معشوق شگرفت برو ناز مکن |
| باغست و بهار و سرو عالی ایجان | ۱۴۹۹ | ما نی نرویم از اینحوالی ایجان |
| بگشای نقاب و در فرو بند کنون | | مائیم و توئی و خانه خالی ایجان |
| پالوده شوید در طلب پالودن | ۱۵۰۰ | فرسوده شوید در هوس فرمودن |
| تا لذت پالودنتان شرح دهد | | ورنیست چگونه هست خواهد بودن |
| باهر دو جهان چو رذک باید بودن | ۱۵۰۱ | بیگانه ز اعل و سئک باید بودن |
| مردانه و مرد جنک باید بودن | | و ر نی بهزار نئک باید بودن |
| بر خسته دلان راه ملامت میزن | ۱۵۰۲ | هر دم زخمی فزون ز طاقت میزن |
| آتش میزن بهر نفس در جانی | | واندر همه دم دم فراغت میزن |
| بر گرد جهان ایندل آواره من | ۱۵۰۳ | بسیار سفر کرد پی چاره من |
| وان آب حیات خوش و خوشخواره من | | جوشید و بر آمد ز دل خار من |
| بر گردن ما بهانه خواهی بستن | ۱۵۰۴ | وز دام و دوال ما نخواهی رستن |
| بالانکران شدی که بیگانه شده است | | دفرا بمیفشان که نخواهی رفتن |

بسیار علاقه ها ببايد ايجان	۱۵۰۵	تامسگن و خانه‌ها شود آبادان وی تازی گو برو سوی عبادان
بیدل من و بیدل من و بیدل تو و من	۱۵۰۶	سر مست همی شدیم روزی بچمن کان عهد بیاد آوری ای عهد شکن
پیموده شدم ز راه تو پیمودن	۱۵۰۷	فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن ایدوستی تو دشمن خود بودن
تا با خودی دوری ار چه هستی بامن	۱۵۰۸	ای بس دوری که از تو باشد تامن اندر ره عشق یاتو باشی یا من
تا روی تو قبله ام شد ايجان جهان	۱۵۰۹	نز کعبه خبر دارم و نز قبله نشان کاین قبله قالبست و آن قبله جان
توبه کردم ز توبه کردن ايجان	۱۵۱۰	نتوان ز قضا کشید گردن ايجان سو گند بسرم می نبرم لیک خوش است
تو شاه دل منی و شاه می کن	۱۵۱۱	نوشت بادا ظلم سپاهی می کن آرا بده و تو هر چه خواهی می کن
جانم بر آن قوم که جانند ایشان	۱۵۱۲	چون گل بجز از لطف ندانند ایشان و آن جمله قراضه اند و کانند ایشان
جانهاست همه جانورانرا جز جان	۱۵۱۳	نانهاست همه نان طلبانرا جز نان آرا ببدل و عوض بود جز جانان

- | | | |
|----------------------------------|------|---|
| جز باده لعل لامکان یادمکن | ۱۵۱۴ | آنها بنگر ازاین و آن یاد مکن
مستی خواهی زعاقلان یادمکن |
| جز جام جلالت ازل نوش مکن | ۱۵۱۵ | جز نغمه عشق کبریا گوش مکن
می میخور وقصه دی و دوش مکن |
| جز شاه جهان نیست کسی درد و جهان | ۱۵۱۶ | نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر نکته که هست هست از آن شهدایان |
| چندان بدویده ام پی دل بیجان | ۱۵۱۷ | آنجا که نه من بوده ام و کون و مکان
گوئیکه بنزد من نه اینست و نه آن |
| چندین بتو بر مهر و وفا بسته من | ۱۵۱۸ | ای خوی تو آزدن پیوسته من
بکروز تو از درد دل خسته من |
| چون آتش میشود عذارش بسخن | ۱۵۱۹ | خون میچکد از چشم خمارش بسخن
ای عشق بسخن بخش در آرش بسخن |
| چون بنده نه ندای شاهی میزن | ۱۵۲۰ | تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن
بیخود بنشین کوس الهی میزن |
| چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من | ۱۵۲۱ | چون می بقوام خود رسیدم ز تو من
آمیخته ایم و ناپدیدم ز تو من |
| حرص و حسد و کینه زدل بیرون کن | ۱۵۲۲ | خوی بد و اندیشه تو دیگر کون کن
اقرار ترا سود دهد افزون کن |
| هر تیر که جست جست از آن سخت کدان | | |
| با خویشتن و زمانه او گم کردم | | |
| من صبر کنم ولیک ننگت نبود | | |
| چون آتش میشود عذارش بسخن | | |
| چون می برود صبر و قرارش بسخن | | |
| چون بنده نه ندای شاهی میزن | | |
| چون از خود و غیر خود مسلم گشتی | | |
| چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من | | |
| نی نی غلطم که تومی و من آبم | | |
| حرص و حسد و کینه زدل بیرون کن | | |
| انکار زیان تست زو کمتر گیر | | |

کس می ندهد نشان آب و گل من تا خود بکدام سو بود منزل من	۱۵۲۳	حلمی نکند هیچ کسی مشک من از بیم سرد و راه خون شد دل من
با واقعه بیسر و سامان تر از این سرگشته روزگار حیرانتر از این	۱۵۲۴	خود حال دلی بود پریشانتر از این اندر عالم که دید محنت زده
وز باد و از ساد تو اندیشه مکن اندیشه باریک چنین پیمه مکن	۱۵۲۵	در باد کشی تو خویش راریشه مکن بازنگی زلف او در آنور مجوی
وین آب خوشی ز همدیگر بر بودن چون بی دریا هیچ نخواهد بودن	۱۵۲۶	در بحر کرم حرص و حسد پیمودن ماهی نهد آب ذخیره هر گز
اندیشه مکن که وقت تنگ است ایجان هر گوشه یکی دوش و پلک است ایجان	۱۵۲۷	در پوش سلاح وقت جنگ است ایجان گذر ز جهان که جمله رنگست ایجان
من روح سپر کرده و او تیر زنان او ناز کنان کنار و من لابه کنان	۱۵۲۸	در چشم منست ابروی همچو کمان چون زخم رسید زخم او پرده دران
از خویش مدان خالی و از خویش مدان هیچ است همه ز آتشی بیش مدان	۱۵۲۹	در حضرت تو حید پس و پیش مدان تو کج نظری هر چه در آری بنظر
کاین عین حقیقت است و انوار یقین وین فاش مکن که خونت ریزد بزمین	۱۵۳۰	در دیده ما نگر جمال حق بین حق نیز جمال خویش در ما بیند
پیوسته حریص درد باید بودن هنگام فراق مرد باید بودن	۱۵۳۱	در راه نیاز فرد باید بودن مردی نبود گریختن سوی وصال

- در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن ۱۵۳۲ مردانه و بیدرنك باید بودن
با جان خودم بجنگ باید بودن ور نی بهزار ننگ باید بودن
- دل از طلب چون پی بیچون گشتی ۱۵۳۳ دریا خواهد شدن ز افسون گشتی
دل خون شد و شکر میکند زانکه بسی دلهای خون شد در هوس خون گشتی
- دل باغ نهانست و درختان پنهان ۱۵۳۴ صدسال نباید او و خود او یکسان
بحر یست محیط و بیحد و بی پایان صدموج زند موج درون هرجان
- دل برد ز من دوش بصد عشق و فسون ۱۵۳۵ بشکافت و دید پر ز خون بود درون
فرمود در آتش نهادن حالی یعنی که نپخته است زانست چو خون
- دل گرسنه عید تو شد چون رمضان ۱۵۳۶ وز عید تو شد شاد و همایون رمضان
با باطن پر آتش اکنون رمضان بسته است دهان دهان پر خون رمضان
- دلهای مثل رباب و عشق تو کمان ۱۵۳۷ ز آمدش این کمانچه دلهای نالان
وانگه عمل کمان بمو و بسته است گرم شود اندیشه نگنجد بمیان
- دوش آنچه برفت در میان تو و من ۱۵۳۸ نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
روزی که سفر کنم از این کهنه وطن افسانه کند از آن شکنهای کفن
- دوشت دیدم یار جدائی جویان ۱۵۳۹ بامن بجفا و کین جدا شو گویان
امروز چنانیکه جدا گشته ز جان رخساره خود بخون حسرت شویان
- دی از تو چنان بدم که گل در بستان ۱۵۴۰ امروز چنانم و چنانتر ز چنان
من چون نزنم دست که پای بند منی چون پای نکوبم که توئی دست زنان

- دیم رویت بتا تو روپوش مکن
هر چند دراز کرده بدگوی زبان
۱۵۴۱
- پنهانی ما تو باده ها نوش مکن
ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن
این نبض مرا بگیر و تار و رده بمین
۱۵۴۲
- رفتم بطیب و گفتم ای زین الدین
گفتا که هواست باجنون گشته قرین
رنتی و نرفت ای بت بگزیده من
میگردم من که بلکه پیشم افتی
۱۵۴۳
- رندی دیدم نشسته برخنگ ز دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین
اندر دوجهان کرا بود زهره این
۱۵۴۴
- رو درد گزین درد گزین درد گزین
دلتنک بشو که نیست بخت قرین
زیرا که دیگر چاره نداریم جز این
چون درد نباشد از آن باش حزین
۱۵۴۵
- روزی که گذر کنی بخرپشته من
تا بانک ز من زخاک آغشته بخون
بنشین و بگو که ای بنم کشته من
کای یوسف روزگار و گمگشته من
۱۵۴۶
- زان خسرو جان تو مهرشاهی بستان
ای آنکه مراغه جوئی و از حیرت
وانگاه ز ماه تابماهی بستان
تبریز بگوی و هر چه خواهی بستان
۱۵۴۷
- سرمست توام نه از می و نر افیون
از جوشش من جوش کند صد جیحون
مجنون شده ام ادب مجوی از مجنون
وز گردش من خیره بماند گردون
۱۵۴۸
- سرمست شدم در هوس سرمستان
بیمار شدم ز عقل و دیوانه شدم
از دست شدم در ظفر آن دستان
تادر کشدم عشق به بیمارستان
۱۵۴۹

شاخ گل تر بر سر عنبر میزن	۱۵۵۰	وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای توام بگوش من درمیدم		چون دف توام بروی من برمیزن
شب رفت و نرفت ای بت سیمین بر من	۱۵۵۱	سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من توئی و نور روزم		نه روز و نه شب چون تو نباشی بر من
شد کودکی و رفت جوانی ز جوان	۱۵۵۲	روز پیری رسید بر پر ز جهان
هر مهمان را سه روز باشد پیمان		ای خواجه سه روز شد تو بر خیز و بران
شمع از لست عالم افروزی من	۱۵۵۳	زان شاهد اعظم است پیروزی من
بی شاهد و بی شمع ازل چون باشم		آری چکنم چو این بود روزی من
شوری دارم که بر نتابد گردون	۱۵۵۴	شوریکه بخواب در نبیند مجنون
این شور کمینه ایست از سینه دوست		تاسینه پاک دوست چون باشد چون
دورت همه مقبول هیولا میدان	۱۵۵۵	تصویر گرش علت اولی میدان
لا هوت بنا سوت فرو ناید لیک		ناسوت ز لاهوت هویدا میدان
طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن	۱۵۵۶	وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
سنگت چو در آتش است ای ماه ختن		خرمن باشم که دل نهم بر خرمن
طبعی نه که با دوست در آمیزم من	۱۵۵۷	عقلی نه که از عشق بیرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من		پائی نه که از میانه بگریزم من
عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان	۱۵۵۸	دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان		زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

- عید آمد و عیدانه جمال سلطان ۱۵۵۹
عید این بود و هزار عید ای دل و جان
- فرخ باشد جمال سلطان دیدن ۱۵۶۰
من سلسله عشق تو دیدم در خواب
- گر تیغ اجل مرا کند بیسروجان ۱۵۶۱
از خاک چو جمله دانه ها میروید
- در حسن بر آیم ز زمین صد چندان
هم دانه آدمی بروید میدان
- گر دست بشد ز کار پائی میزن ۱۵۶۲
گر نیست ترا عقل برائی میزن
- ور پای نمازد هم نوائی میزن
حاصل هر دم دم وفائی میزن
- گر شام و گر عراق و گر لورستان ۱۵۶۳
بامنکر و بانگیر همدستی کن
- روشن شده زانچه هر دو نورستان
تا دست زنان رقص کند گورستان
- گر کشته شوم برزم و پیکار تو من ۱۵۶۴
از زخم سر غمزه خونخوار تو من
- آهی نکشم ز بیم آزار تو من
خندان میرم چو گل ز دیدار تو من
- گر مشتاقی بپیش مشتاق نشین ۱۵۶۵
آنگاه چو این حلقه گشائی کردی
- روزان و شبان بر در عشاق نشین
از خلق گذر کن بر خلاق نشین
- کس نیست بغیر از او در این جمله جهان ۱۵۶۶
هر تیر که هست از آن سخت کمان
- نی زشت و نه نیک و نه پیدا و نه پنهان
هر نکته که هست از آن تنگ دهان
- گفتم که بر حریف غسکین منشین ۱۵۶۷
در باغ چو آمدی سوی خار مرو
- جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
جز با گل و یاسمین و سرین منشین

من دزد نیمم مبند دستم برسن	۱۵۶۸	گفتم مکن ایروت حسه خوب حسن
دزدی و دوست تو همی بندم من		گفتا که کجائی تو هوز ایهمه فن
صدسال نماید او و او خود یکسان	۱۵۶۹	گل‌باغ نهانست و درختان پنهان
صدموج زموج او درون صدجان		بحریست محیط و بیحد و بیپایان
خوباما کن زدیگران خودوا کن	۱۵۷۰	ما زیبائیم خویش را زیبا کن
دل را بگشای و دیده را دریا کن		ور میخواهی که کان گوهر باشی
کرده است زمین را کرش مرکبوزین	۱۵۷۱	ما کاهلگان عشق و پهلو بزمین
اصحاب الکهف تا سوی علین		تامیبرد این خفتگانرا در خواب
ما دست زنایم نه از دست زنان	۱۵۷۲	ما مرد سنایم نه از بهر سنان
از بند جهانیم نه در بند جهان		در صید بدانیم نه در صید بدان
چاره گر و چاره ساز بیچاره من	۱۵۷۳	مجموع جهان عاشق یک پاره من
نظاره گر دو کون نظاره من		خورشید و فلک غلام سیاره من
بیرون ز کمان هر گمانست بدان	۱۵۷۴	ممشوق من از همه نهانست بدان
آمیخته با تنم چو جانست بدان		در سینه من چو ده عیانست بدان
دورم ز کسی که او بود مست زنان	۱۵۷۵	من بنده مستی که بود دست زنان
آلوده میا میاف عشاق زنان		باری من خسته دل چنینم نه چنان
بیدست تو من مهره ندانم بردن	۱۵۷۶	من بیرخ تو باده ندانم خوردن
بی پرده تو رقص ندانم کردن		از دور مرا رقص همی فرمائی

وز قندلبش نبات می چینم من	۱۵۷۷	من بینم آنرا که خود نمی بینم من
یاسین نهلد می که بنشینم من		هر چند چوسین میان یاسینم من
کردم پر زآه و فریاد ایجان	۱۵۷۸	من دفترهای مصر و بغداد ایجان
صدجان بقدای عاشقی باد ایجان		یکساعت عشق صدجهان بیش اززد
تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن	۱۵۷۹	من عاشق عشق و عشق هم عاشق من
گه او کشدم چو دلربایان گردن		گه من آرام دودست در گردن او
جان بنده آنخنده بیکام و دهان	۱۵۸۰	من کی خندم تات نبینم خندان
و آنخنده تو ز چشم خلقان پنهان		افسوس که خنده ترا می بینم
دلنمزه وحدتست و از عرش فزون	۱۵۸۱	میدان تو که در دایره کن فیکون
حالی شوی از دایره کون برون		گر در جنبه نقطه دردت زدرون
تو شهید نگر بصورت ز نوران	۱۵۸۲	نزدیک منی مرامین چون دوران
اندر تن او نظارم کن چون کوران		ابلیس نه بجای آدم بنگر
زندان بود آن نه باغ باشد ایجان	۱۵۸۳	هر خانه که بیچراغ باشد ایجان
بازش توه بخوان که زاغ باشد ایجان		هر کس که بطبل باز شد باز نشد
چون آب روان و فارغ از افسردن	۱۵۸۴	هر روز خوش است مزای بسپردن
امروز حدیث تازه باید کردن		دی رفت و حدیث دی چودی بگذشت
سودای نوی درافکنی در سر جان	۱۵۸۵	هر روز ز نو بر آئی ایدلبر جان
ای تو پدر جان من و مادر جان		درده ، پرده بهر سحر ساغر جان

هر مطرب کونیست زدل دفترخوان	۱۵۸۶	آنمطرب را تو مطرب دفترخوان
گر چهره نهان کرد ز تو بیت و غزل		گر خط خوانی ز چهره ما برخوان
هشدار که میروند هر سو غولان	۱۵۸۷	با دانه و دام در شکار گولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد		عبرت گیرد ز حالت مغرولان
هم خانه از آن اوست هم جامه و نان	۱۵۸۸	هم جسم از آن اوست هم دیده و جان
وان چیز دیگر که نیست گفتن امکان		زیرا که زمان باید و اخوان و مکان
هم نور دل منی و هم راحت جان	۱۵۸۹	هم قتنه بر انگیزی و هم فتنه نشان
مارا گوئی چه داری از دوست نشان		مارا از دوست بی نشانیست نشان
هنگام اجل چو جان بپردازد تن	۱۵۹۰	مانند قبای کهنه اندازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز ب خاک		وز نور قدیم خویش بر سازد تن
یادلبر من باید و یا دل بر من	۱۵۹۱	نی دل بر من باشد و نی دلبر من
ای دل بر من مباش بی دلبر من		یکدل بر من به از دودل بر من
یارب چه دلت ایز چه خودارداین	۱۵۹۲	در جستن او چه جستجو دارداین
بر خاک درش هر نفسی سربنهد		خاکش گوید هزار رو دارد این
یا اوحد بالجمال یا جانسن	۱۵۹۳	از عهدن ایدوست مگر یادمن
قد کمنت تحبنی فقل تا جکسن		والیوم هجر تنی فقل سن کیمسن (۱)



- آمد بر من خیال جانان زبکه ۱۵۹۴ در کف قدح بادیه که بستان زبکه
درکش این جام تا پایان زبکه سرمست در آ میان مستان زبکه
- آندم که رسی بگوهر ناسفته ۱۵۹۵ سرها بهم آورده و سرها گفته
کهپدان جهان ز باد شد آشفته پیش تو جوی که مست باشی خفته
- آنکس که زدست شد براودست منه ۱۵۹۶ از بادیه چونیت شدتو اش هست منه
زنجیر بریدن بر مردان سهل است هر زنجیری بر اشتر مست منه
- آنی که وجود و عدمت اوست همه ۱۵۹۷ سرمایه شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که باو درنگری ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه
- از دیده کثر دلبر رعنا را چه ۱۵۹۸ وز بد نامی عاشق شیدا را چه
مادرره عشق چست و چالاک شویم و در زانکه خری لنک شود مارا چه
- السكر صار كاسداً من شفتیه ۱۵۹۹ والبدر تراه ساحداً بين يديه
بالحسن عليه كل شيمى وافر الا فده فانه ضاق عليه
- امروز بیا که سخت آراسته ۱۶۰۰ گوئی ز میان حسن بر خاسته
بر چرخ بر آیی ماه را گوش بمال در باغ در آ که سرو پیراسته
- امروز ندانم بچه دست آمده ۱۶۰۱ کز اول بامداد مست آمده
گر خون دلم خوری زدست ندهم زیرا که بخون دل بدست آمده

ان کان علی العباد ما اهواء	۱۶۰۲	ما یذکرنا فکیف ما تنسأه
قدرا ف به القلوب والافواء		قد احسن لا اله الا الله
اهوی قمرأ سهامه عیناه	۱۶۰۳	ما شوش عزم خاطری الا هو
روحی تلفت و مهجتی تهوآه		قلبی ابدأ یقول یا هو یا هو
ای آنکه بجان اینجهانی زنده	۱۶۰۴	شرمت بادا چرا چندی زنده
بیعشق مباح تا نباشی مرده		در عشق بمیر تا بمانی زنده
ای آنکه بجز شادی و جز نورنه	۱۶۰۵	چون نعره زنم که از برم دور نه
هر چند نمکهای جهان از لب تست		لیکن چکنم چو اندراین شورنه
ای آنکه بلطف دلستان همه	۱۶۰۶	در باغ طرب سرو روان همه
در ظاهر و باطن تو چون مینگرم		کس را نه ای نگار و آن همه
ای آنکه تو بر فلك وطن داشته	۱۶۰۷	خود را ز جهان خاک پنداشته
بر خاک ز نقش خویش بنگاشته		وان چیز که اصل تست بگذاشته
ای آنکه توجان بنده را جان شده	۱۶۰۸	در ظلمت کفر شمع ایمان شده
اندر دل من ترانه گویان شده		واندر سر من چوباده رقصان شده
ای آنکه حریف بازی ما بده	۱۶۰۹	این مجلس جانست چرا تن زده
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی		بنده غم از آن شدی که خوجه شده
ای آنکه رخت چو آتش افروخته	۱۶۱۰	تا کی سوزی که صدر هم سوخته
گوئی برخم دیده چه بردوخته		آیا تسو چنین مرا نیاموخته

در دفع کنون بهانه ساخته	۱۶۱۱	ای آنسکه مرا بلطف ننواخته
پس قیمت هیچ دوست نشناخته		گرباهمگان عشق چنین باخته
جان دیده قدح شراب نانوشیده	۱۶۱۲	ای پارسی و تازی تو پوشیده
پیدا باید کفایت کوشیده		دریا باید زفصل حق جوشیده
بر مرکب تو داغ و نشانی بزده	۱۶۱۳	ای برنمک تو خلق نانی بزده
پنهان چون جان و برج جهانی بزده		حیف است که سوی کان رود آن برسیم
غیرت بشنیده گوش من مالیده	۱۶۱۴	ای بی ادبانه من ز تو نالیده
آنجا که نه دل بوی برد نی دیده		جانی بروم ناله کنم دزدیده
هم جان تو عذر جان ایشان گفته	۱۶۱۵	ای جان تو بر مقصران آشفته
بر من بدو جو که مست باشم خفته		طوفان بلا اگر بگیرد عالم
بیچشم تو نیست نور و رچشم همه	۱۶۱۶	ای چشم تو چشم و چشم سر چشم همه
وز چشم تو چشمه هاست در چشم همه		چشم همه را ز چشم تو نور دهند
سب را و مرا بیخود و هجمن کرده	۱۶۱۷	ای خواب مرا بسته و مدفون کرده
دل را بستم ز خانه بیرون کرده		جانرا بفسون گرم از تن برده
از پرتو آن کمال آموخته	۱۶۱۸	ای خورشیدی که چهره افروخته
تو پیشتری که بیشتر سوخته		از جمله اختراک که افروخته اند
در وصل بزاده و ز جدائی مرده	۱۶۱۹	ای در طلب گره گشائی مرده
واندر سر گنج از گدائی مرده		ای در لب بحر تشنه در خواب شده

نیکو است که دل زدوست برداشته در پوست که دل زدوست برداشته	۱۶۲۰	ای دوست که دل زدوست برداشته دشمن چو شنیده می نگنجد از شوق
کاین دمده میخورد ز من هر که و مه کز دمده گرم کنم آب کره	۱۶۲۱	ای دوست مرا دمده بسیار مده جان و سر تو که دم کنم پیش توزه
وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده بین گردن من بسوی در کژمانده	۱۶۲۲	ای روز الست ملک و دولت رانده چون روشنی روز در آی از درمن
گل پیش رخ تو پیرهن بدریده تا همچو خودی شنیده یادید	۱۶۲۳	ای سرو ز قامت تو قد دزدیده بردار یکی آینه از بهر خدای
وی عابد پیر بت پرستک شده از کوزه سر فراخ هستک شده	۱۶۲۴	ای عشرت نیست کشته هستک شده غم نیست اگر چه تنگ دستک شده
وی گبرانرا پیشرو دین کرده وی خسرو را برده شیرین کرده	۱۶۲۵	ای کورانرا بلطف ره بین کرده درویشانرا بملک خسرو کرده
وی راحت و آرامش جان شیئی الله میگوید خورشید جهان شیئی الله	۱۶۲۶	ای میر ملیحان و مهان شیئی الله ای آنکه بهر صبح بپیش رخ تو
اینست جهان جان که بگذاشته اندر ره تست لیکن انباشته	۱۶۲۷	این نیست ره وصل که پنداشته آنچه که خضر خورد از او آب حیات
وز خارۀ او ایندل من صد پاره اندر زده چنک درمن بیچاره	۱۶۲۸	باز آمد یار بادلی چو خاره در مجلس من بودم و عشقش چون چنک

بازیچه قدرت خدائیم همه	۱۶۲۹	او راست توانگری گدائیم همه
بریکدیگر این زیادتى جستن چیست		آخر ز در یکی سرائیم همه
بفروخت مرا یار بیکدسته تره	۱۶۳۰	باشد که مرا واخرد آن یار سره
نیکو مثلى زده است صاحب شجره		ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره
بیگانه شوی ز صحبت بیگانه	۱۶۳۱	بشنو سخن راست از این دیوانه
صد خانه پراز شهد کنی چون زنبور		گر زانکه جدا کنی زاینان خانه
بیگانه شد و دل نرهید از ناله	۱۶۳۲	روزی نتوان گفت غم صد ساله
ای جان جهان غصه بیگانه شدن		آنکس داند که گم شدش گوساله
تا روی ترا بدیدم ای بت ناگاه	۱۶۳۳	سر گشته شدم ز عشق و گم کرده راه
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه		گویند بشد فلان که انا لله
تو آبی و ما جمله گیاهیم همه	۱۶۳۴	تو شاهی و ما جمله گدائیم همه
گوینده توئی و ما صدائیم همه		جوینده توئی چرا نیائیم همه
تو توبه مکن که من شکستم توبه	۱۶۳۵	هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه		خون میگیرید زدست دستم توبه
تو میخندی بهانه ییافته	۱۶۳۶	در خانه خود دام و دغل باخته
ای چشم فراز کرده چون مظلومان		در حيله و مکر موی بشکافته
جانم ز طرب چون شکر انباشته	۱۶۳۷	چون برک گل اندر شکر م داشته
اerوز مرا خنده فرو میگیرد		تا در دهنم چه خنده ها کاشته

جانیت غذای او غم و اندیشه	۱۶۳۸	جانیت دیگر است همچو شیر بیشه
اندیشه تو تیشه است زینسو منشین		هان تا نرنی تو پای خود را تیشه
خوش خوش صنما تازه ز جان آمده	۱۶۳۹	خندان بدو لب لعل گزان آمده
آنروز دلم ز سینه بردی بس نیست		کامروز دیگر بقصد جان آمده
دانی شب چیست بشنو ای فرزانه	۱۶۴۰	خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که بامهم همخانه		من مستم و مه عاشق و شب دیوانه
در باغ جهان طرفه گلم بشکفته	۱۶۴۱	بیدارم اگر چه مینمایم خفته
من گوهر بحریم ولیکن آوخ		کاندر دهن گاو تنم بنهفته
در باغ در آ با گل اگر خار نه	۱۶۴۲	پیش آر موافقت گر اغیار نه
چون زهرمدار روی اگر مار نه		این نقش بخوان چون نقش دیوار نه
در بند گیت حلقه بگو شم ایشاه	۱۶۴۳	در چاکریت بجان بگو شم ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم		تو شیری و من سیاه گو شم ای شاه
در عشق خلاصه جنون از من خواه	۱۶۴۴	جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعه روزنزون از من خواه		صد بادیه پر آتش و خون از من خواه
دی از سر سودای تو من شوریده	۱۶۴۵	رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو		جز آب روان نیامد اندر دیده
روپای تو نماز آمد و چشمت روزه	۱۶۴۶	وین هر دو کنند از لبث دریوزه
جرمی کردم مگر که من مست بدم		آب تو بخوردم و شکستم کوزه

- زلفتو که یکروزم از او روشن نه
 با ھاړچه درآرد سراو زنده شود
 ۱۶۴۷
-
- سه چیز ز من ربوده بگزیده
 چابک دستى که دست و بازو درست
 ۱۶۴۸
-
- صاحب نظران راست تحیر پیشه
 صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو
 ۱۶۴۹
-
- صحت که کشد بسقم رنجوری به
 چشمی که نمیند ره حق کوری به
 ۱۶۵۰
-
- صوفی نشوی بفرطه و پشمینه
 صوفی باید که صاف دارد سینه
 ۱۶۵۱
-
- عشق غلب القلب و قد سار به
 القلب کطیى خنص الریش به
 ۱۶۵۲
-
- فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده
 از خنده برق ابر در گویه شده
 ۱۶۵۳
-
- گر آب دهی نهال خود کاشته
 خاکى بودم بزیر پاهای خسان
 ۱۶۵۴
-
- گر با همه چو بی منی بی همه
 در بند همه مباش و تو خود همه باش
 ۱۶۵۵
-
- با خاک برآورد سر و با من نه
 کانجا همه جانست سراسر تن نه
 ۱۶۴۷
-
- صبر از دل ورنک از رخ و خواب از دیده
 تصویر عقول چون تو نازائیده
 ۱۶۴۸
-
- مر کورانرا تفکر و اندیشه
 بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه
 ۱۶۴۹
-
- زان جامه که سازی بستم عوری به
 صحبت که تقرب نبود دوری به
 ۱۶۵۰
-
- نه پیر شوی ز صحبت دیوینه
 انصاف بده صوفی و آنکه کینه
 ۱۶۵۱
-
- حتی فنی القاب بما جار به
 عشق نقف الریش و قد طار به
 ۱۶۵۲
-
- از مردن تن چراغ دل زنده شده
 وز گریه ابر باغ در خنده شده
 ۱۶۵۳
-
- در پست کنی مرا تو برداشته
 همچون ذلکم مها تو افراشته
 ۱۶۵۴
-
- ور بی همه چو با منی با همه
 آندم داری که سخره دهمه
 ۱۶۵۵

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره ورخود چکنم زنان شوی آواره	۱۶۵۶	جمله چکنم بسازم آن یکباره آنجا بروی که بوده همواره
گفتم که توئی می و منم پیمانه اکنون بگشا در وفا گفت خموش	۱۶۵۷	من مرده ام و تو جانی وجانانه دیوانه کسی رها کند درخانه
گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه گفتا که خمش چند ازاین افسانه	۱۶۵۸	زنجیر ترا بخواب بینم یا نه دیوانه و خواب ، خه خه ایفرزانه
گنجیست نهاده در زمین پوشیده دیدیم که عشق است یقین پوشیده	۱۶۵۹	از ملت کفر و اهل دین پوشیده گشتیم برهنه از چنین پوشیده
گیر ایدل من عنان آن شاهنشاه در گوید فردا مشنو زود بگوی	۱۶۶۰	اعشب بر من قنقشو ایروت چوماه لا حول ولا قوه الا بالله
لطافی که مرا شبانه بنواخته چشم تو زمی مست و من از چشم تو مست	۱۶۶۱	امروز چوزلف خود پس انداخته زان مست بدین مست نپرداخته
ما را می کهنه باید و دیرینه خم از عدم و صراحی از جرم وجود	۱۶۶۲	وز روز ازل تا بابد سیری نه کان تلخ نه و شور نه و شیرینه
ما مردابیم شسته بر تنک دره با فقر و صفا بهم در آمیخته ایم	۱۶۶۳	مائیم که شیر و گرك بر ما گذره چون در گه ارتضاع آن میش و بره
ماننده زنبیل بگیر این روزه آب حیوان خنک کند دلسوزه	۱۶۶۴	تا روزه کند ترا بحق در یوزه این روزه چو گوزه است مشکن کوزه

مستم ز می عشق خراب افتاده	۱۶۶۵	بر خواسته دل از خور و خواب افتاده
در دریائی که پا و سر پیدانیست		جان رفته و تن بر سر آب افتاده
من میگویم که گشت بیگانه ایماه	۱۶۶۶	میگوید ماه ناگهانی بیگانه
ماهی که زخورشید اگر برگردد		در حال شود همچو شب تیره سیاه
میخوردم باده بابت آشفته	۱۶۶۷	خوابم بر بود حال دل ناگفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم		دلبر شده شمع مرده ساقی خفته
میدان فراخ و مرد میدانی نه	۱۶۶۸	احوال جهان چنانکه میدانی نه
ظاهرها شان باولیا ماند لیک		در باد منشان بوی مسلمانی نه
وه وه که بیدار تو چونم تشنه	۱۶۶۹	چندانکه بمینمت فزونم تشنه
من بنده آن دواعل سیراب توام		عالم همه زانست بخونم تشنه
هان نوبت صبر آمد و ماه روزه	۱۶۷۰	روزی دومگو زکاسه و از کوزه
برخوان فلك گرد پی در یوزه		تا پنبه جان باز رهد از غوزه
هر چند در این پرده اسیرید همه	۱۶۷۱	ز بن پرده برون روید امیرید همه
آن آب حیات خلق را میگوید		بر ساحل جوی ما بمیرید همه
هم آینه ایم و هم لقائیم همه	۱۶۷۲	سر مست پیاله بقائیم همه
هم دافع رنج و هم شفائیم همه		هم آب حیات و هم سقائیم همه
یارب تو مرا بنفس طناز مده	۱۶۷۳	با هر چه بجز تست مرا ساز مده
من در تو گریزان شدم از فتنه خویش		من آن تو ام مرا بمن باز مده

یکدلبر بدخوی جگرخوارش ده	۱۶۷۴	یارب تویکی یاز جفاکارش ده
عشقش ده و شوقش ده و بسیارش ده		تا بشناسد که عاشقان در چه غمند



حرف الیاء



گفتم که برو که امشب اینجانائی	۱۶۷۵	آمد بر من دوش مه یغمائی
دولت بدر آمده است و درنگشائی		میرفت و همی گفت زهی سودائی
از سر سید تا باب میدان	۱۶۷۶	آن چیز که هست درسبدمیدانی
شب نیز بگویم که تو خود میدانی		هر روز بگویم بشیم یاد آید
بی آنکه بپرسند بگوید چیزی	۱۶۷۷	آنخوش باشد که صاحب تمیزی
ترونده خوش ز صاحب پالیزی		بی گفت و تقاضا برسد مهمانرا
نزدیکتر نوشد چو دورش کردی	۱۶۷۸	آندل که بیاد خود ص و ش کردی
تلخیص نمازد بسکه شورش کردی		در ساغر ما زهر تغافل تاچند
آن زهر نبود می نمود ایساتی	۱۶۷۹	آنها که نگرد زهرسود ایساقی
میها نوشد ز بحر جود ایساقی		چون بود رونده شد نبود ایساقی
اجزای جهانرا همگی جان کنیمنی	۱۶۸۰	آنرطل گرانرا اگر ارزان کنیمنی
کهرا بمثال ذره رقصان کنیمنی		درزان لب خیره شکرانشان کنیمنی
در سلسله دولتیان میآئی	۱۶۸۱	آنروز که دیوانه سر و سودائی
کامروز تو عاقلی و کار افزائی		امروز از آنسلسله زان محرومی

وانچشم خوشنکر چوهندستانی	۱۶۸۲	آنروی ترش نگر چو قندستانی
پیش کف او شکسته هر دستانی		پیش قد او صف زده سروستانی
وانغم زده که جام شادش دادی	۱۶۸۳	آن ظلم رسیده که دادش دادی
گر باز نمیدهی چه یادش دادی		آن باده اولین فراموشش شد
بتوان خوردن هزار من درخامی	۱۶۷۴	آن میوه توئی که نادر ایامی
کاخر بتو باز گرد داین بد نامی		بر ما میسند هجر و دشمن کامی
در کعبه نشسته بت پرستم داری	۱۶۸۵	آنی تو که در صومعه مستم داری
دردست تو ام تا بچه دستم داری		بر نیک و بد تو مرا دستی نیست
وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی	۱۶۸۶	آنی که بر دلشدگان دیر آئی
هم نرم و درشت همچو شمشیر آئی		گاه آهو و گاه بصورت شیر آئی
بر پات یکی بوسه دهم نگزاری	۱۶۸۷	آنی که بعد شفاعت و صدزاری
سلطان ولایتی و فرمانداری		گر آب دهی مرا گر آتش باری
زین بیش مهرس اگر چنین میپرسی	۱۶۸۸	احوال من زار حزین میپرسی
وانبگاه مرا بآستین میپرسی		من در غم تو دامن دل چاک زدم
یارب که چه هاست از برای چو توئی	۱۶۸۹	از آب و گلی نیست بنای چو توئی
لیک کنانست برای چو توئی		گر نعره زنانی تو برای چو توئی
از دل بگریزم از آن بگریزی	۱۶۹۰	از جان بگریزم از زجان بگریزی
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی		تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز

- | | |
|--|---|
| <p>از چهره آفتاب مهوش گردی ۱۶۹۱
توجه کنی که ناخوشی خوش گردد
~~~~~</p> | <p>وز صحبت کبریت تو آتش گردی
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی
~~~~~</p> |
| <p>از خلق ز راه تیزهوشی نرهی ۱۶۹۲
زاینهردو اگر سخت نکوشی نرهی
~~~~~</p> | <p>وز خود ز سرسخن فروشی نرهی
از خلق و ز خود جز بخموشی نرهی
~~~~~</p> |
| <p>از رنج و ملال ما چه فریاد کنی
از ما چه گریزی و چرا داد کنی ۱۶۹۳
~~~~~</p> | <p>آن به که بشکر وصل را شاد کنی
زان ترس که وصل را بسی یاد کنی
~~~~~</p> |
| <p>از سایه عاشقان اگر دور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه میدو ۱۶۹۴
~~~~~</p> | <p>برتو زند آفتاب و رنجور شوی
تا چون مه و آفتاب پر نور شوی
~~~~~</p> |
| <p>از شادی تو پراست شهر و وادی
کس را گله نیست ز تو جز غم را ۱۶۹۵
~~~~~</p> | <p>از روی زمین و آسمانرا شادی
کز غم همه را بداده آزادی
~~~~~</p> |
| <p>از عشق ازل ترانه گویان گشتی
از بسکه بمردی زغمش جان بردی ۱۶۹۶
~~~~~</p> | <p>وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی
~~~~~</p> |
| <p>از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی ۱۶۹۷
~~~~~</p> | <p>شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی
از بهر قرار دلمن تبریزی
~~~~~</p> |
| <p>از گل قفس هدهد جانها تو کنی
آنها که تو سرمه اش کشیدی بیند ۱۶۹۸
~~~~~</p> | <p>از خاک سیه شکر فشانها تو کنی
کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی
~~~~~</p> |
| <p>از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست ۱۶۹۹
~~~~~</p> | <p>وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی
~~~~~</p> |

- | | |
|--|---|
| <p>استادم را بگفتم اندر مستی
او داد مرا جواب و گفتا که برو</p> | <p>۱۷۰۰ کا گاهم کن ز نیستی و هستی
گر رنج زخلق دور داری رستی</p> |
| <p>اسرار شنو ز طوطی ربانی
در مرغ وقفس خیره چرا میمانی</p> | <p>۱۷۰۱ طوطی بچه زبانت طوطی دانی
بشکن قفس ای مرغ کزان مرغانی</p> |
| <p>افتاد مرا با لب او گفتاری
گفتا بده آنچه چیز که جیم اول اوست</p> | <p>۱۷۰۲ گفتم که زمن سیر شدی گفت آری
گفتم دوش چيست بگو گفت آری؟</p> |
| <p>امروز مرا سخت پریشان کردی
من دوش حریف تو نگشتم از خواب</p> | <p>۱۷۰۳ پوشیده خویش را تو عریان کردی
خوردی و نصیب بنده پنهان کردی</p> |
| <p>امشب برو ای خواب اگر بنشیني
ای عقل برو که تو سخن می چینی</p> | <p>۱۷۰۴ از آتش دل سزای ثقلت بینی
وی عشق بیا که سخت با تمکینی</p> |
| <p>امشب که فتاده بچنگال رهی
والله ز رهی ز بنده ای سرو سهی</p> | <p>۱۷۰۵ بسیار طپی ولیك دشوار رهی
تا سینه باین دل خرابم نهدی</p> |
| <p>امشب منم و یکی حریف چومنی
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست</p> | <p>۱۷۰۶ بر ساخته مجلسی برسم چمنی
ایکاش تو میبودی و اینها همه منی</p> |
| <p>اندر دل من مها دل افروز توئی
شادند جهانیان بنوروز و بعید</p> | <p>۱۷۰۷ یاران هستند لیك دلسوز توئی
عید من و نوروز من امروز توئی</p> |
| <p>اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
کس نیست بجز تو ای مه اندر دو جهان</p> | <p>۱۷۰۸ زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
جز آنکه ببخشیش با کرام کسی</p> |

- اندکوره حق چو چست و چالاک شوی ۱۷۰۹ نور فلکی باز بر افلاک شوی
 عرش است نشیمن تو شرمت ناید چون سایه مقیم خطه خاک شوی
- اندر سرم ار عقل و تمیز است توئی ۱۷۱۰ وانچ از من بیچاره عزیز است توئی
 چندانکه بخود مینگرم هیچ نیم بالجمله ز من هر آنچه چیز است توئی
- ای آتش بخت سوی گردون رفتی ۱۷۱۱ وی آب حیات سوی جیحون رفتی
 با تو گفتم که بیدلم من بیدل بیدل ا کنون شدم که بیرون رفتی
- ای آنکه بکوی یار ما افتادی ۱۷۱۲ آنروی بدیدی بقفا افتادی
 بر دیدن روی او چون پروت نبود در حلقه لولیان چرا افتادی
- ای آنکه تو از درش بیام دادی ۱۷۱۳ زان حالت پر جوش بیام دادی
 آنر حمت را کجا فراموش کنم کز گنج فراموش بیام دادی
- ای آنکه تو خون عاشقان آشامی ۱۷۱۴ فریاد ز عاشقی و بی آرامی
 ایدوست منم اسیر دشمن کامی آخربتو باز گردد این بدنامی
- ای آنکه ره گریز میاندیشی ۱۷۱۵ تو پنداری که بر مراد خویشی
 شه میکشدت مجوی از شه پیشی یکسان نبود شهنشهی درویشی
- ای آنکه ز اهل دینی ام پنداری ۱۷۱۶ یک نکته زمن بشنو اگر هشیاری
 من دین دارم اگر چه دنیا دارم مسکین تو که نه این و نه آنرا داری
- ای آنکه ز حال بندگان میدانی ۱۷۱۷ چشمی و چراغ در شب ظلمانی
 باز دل ما را که تو میپرانی آخر تو ندانی که تواس میخوانی

- | | | |
|-------------------------------|------|-------------------------------|
| ای آنکه ز خاک تیره نظمی سازی | ۱۷۱۸ | هر لحظه براو نقش دیگر اندازی |
| که مات شوی و گه بداری ماتم | | احسنت زهی صنعت با خود بازی |
| ای آنکه صلیب دار وهم ترسائی | ۱۷۱۹ | پیوسته بـزلف عنبر ترسائی |
| لب بر لب من ببوسه کمترسائی | | آئی بر من ولیک با ترس آئی |
| ای آنکه طیب دردهای مائی | ۱۷۲۰ | این درد ز حد رفت چه میفرمائی |
| والله اگر هزار معجون داری | | من جان نبرم تا تورخی ننمائی |
| ای آنکه غلام خسرو شیرینی | ۱۷۲۱ | زنهار بتزد خود سران نشینی |
| پیوسته حریف عشق و گرمی میباش | | تا عاشق گرم از تو برد عنینی |
| ای آنکه مرا بسته صد دام کنی | ۱۷۲۲ | گوئیکه برو در شب و پیغام کنی |
| گر من بروم تو با که آرام کنی | | همنام من ایدوست کرا نم کنی |
| ای آنکه مرا دهر زبان میدانی | ۱۷۲۳ | ورزانکه ببندند دهان میدانی |
| ورجان ودلم نهان شود زیر زمین | | شاداست روانم که نهان میدانی |
| ای آنکه نظر بطعنه میاندازی | ۱۷۲۴ | بشناس دی تو بازی از جان بازی |
| ایجان غریب در جهان میسازی | | روزی دوفتاد مرغزی با رازی |
| ای ابر که تو جهان خورشیدانی | ۱۷۲۵ | کاری مقلوب میکنی نادانی |
| از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی | | بس گریه نهیب ماست تا گریانی |
| ای از تو مرا گوش بگو دیده تهی | ۱۷۲۶ | خوش آنکه ز گوش پای بردیده نهی |
| تو مردم دیده نه آویزه گوش | | از گوش بدیده آ که در دیده نهی |

- ای بادسحر بکوی آن سلسله موی ۱۷۲۷ احوال دلم بگوی اگر یابی روی
ورزانه که ترا زدل نباشد دلجوی زنهار مرا ندیده هیچ مگوی
- ایباد سحر تو از سر نیکوئی ۱۷۲۸ شاید که حکایتیم بآنمه گوئی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی پس گرد جهان دیگر کرامیجوئی
- ای باده توشاهی که همه داد کنی ۱۷۲۹ صد بنده بیک صبح آزاد کنی
چشمم بتوروشنست همچون خورشید هم در تو گریزم که توام شاد کنی
- ای بادل اگر زحق گریزی چکنی ۱۷۳۰ وی زهر بجز تلخی و تیزی چه کنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری ایخر تو در آب درنمیزی چکنی
- ای باغ خدا که پر بت و پر حوری ۱۷۳۱ از چشم خلائق اینچنین چون دوری
ایدل نه چشیده می منصوری گر منکر آن باغ شوی مغدوری
- ای بانك رباب از کجا میآئی ۱۷۳۲ پر آتش و پرفتنه و پر غوغائی
جاسوس دای و بیک آنصحرائی اسرار دلست هر چه میفرمائی
- ای پر زجفا چند از این طراری ۱۷۳۳ پنهان چه کنی آنچه بباطن داری
گر سر زخط وفای من برداری واقف نیم از ضمیر دل پنداری
- ای بر سر ره نشسته ره میطلبی ۱۷۳۴ در خرمن مه فتاده مه میطلبی
در چاه زنخدان چنین یوسف حسن خوددلو توئی یوسف و چه میطلبی
- ای بنده اگر توخواجه بشناختی ۱۷۳۵ دل را ز غرور نفس پرداختی
گر معرفتش ترا مسلم بودی يك لحظه بغیر او نپرداختی

ای پیر اگر تو روی باحق داری	۱۷۳۶	یا همچو صلاح دست مطلق داری
اینک رسن دراز و اینک سردار		بسم الله اگر سر اناالحق داری
ای ترك چرا بزلف چون هندوئی	۱۷۳۷	رومی رخ و زنگی خط و پرچین موئی
نتوان دل خود را بخطا گم کردن		ترسم که که تو تر کی و بتر کی گوئی
ای چون علم بلند در صحرائی	۱۷۳۸	وی چون شکر شگرف در حلوائی
زان میترشم که بدرگ و بدرائی		در مغز تو افکند دیگر سودائی
ای چون علم سپید در صحرائی	۱۷۳۹	ای رحمت در رسیده از بالائی
من در هوس تو میپزم حلوائی		حلوا بنسگر بصورت سودائی
ایخواجه چرا بی پر و بالم کردی	۱۷۴۰	بربوی صواب در و بالم کردی
در توبره ات جوی زری میدیدم		از بهر چه خاک در جوالم کردی
ایخواجه زهر خیال پر باد شوی	۱۷۴۱	وزهیچ ترش گردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت		تا پخته و تا زیرک و استاد شوی
ایخواجه گنه مکن که بدنام شوی	۱۷۴۲	گر خاص توئی گنه کنی عام شوی
بر رهگذرت دام نهاده است ابلیس		بدکار مباش زانکه در دام شوی
ی داده مرا بخواب در بیداری	۱۷۴۳	آسان شده در دلم همه دشواری
ظلمت جهل و کفر رستم باری		چون دانستم که عالم الاسراری
ی داده مرا جو عشق خود بیداری	۱۷۴۴	وین شمع میان اینجهان تاری
بن چنگم و تو زخمه فرونگزاری		وانکه گوئی بس است تا کی زاری

- | | | |
|--|------|---|
| یارب توجه فتنه‌ها که در سرداری
والله که چو آسپاش در چرخ آری | ۱۷۴۵ | ای دام هزار فتنه و طراری
ای آب‌حیات اگر جهان سنک شود |
| جز تو دیگری نجویم و کو دیگری
تو دفع‌مده که نیست از تو گذری | ۱۷۴۶ | ای دردل من نشسته بگشاده دری
باهر که زدل داد زدم دفعی گفت |
| وی از تو تضرعی بهر محرابی
تا با تو غمی بگویم از هربابی | ۱۷۴۷ | ای دردل هر کسی زمهرت تابی
جاوید شبی باید و خوشم‌هتابی |
| نور موسی و طور سینین که توئی
تا نام برد از تو بتعین که توئی | ۱۷۴۸ | ایدشمن جان و جان شیرین که توئی
وی دوست که زهره نیست جانرا هرگز |
| شرط آن نبود که دل زما برداری
از یار نوت مباد برخورداری | ۱۷۴۹ | ایدل تو اگر هزار دایر داری
گردل داری که دل زما برداری |
| انصاف‌ده که عشق را چون سائی
خاکت بر سر چه باد مییمائی | ۱۷۵۰ | ایدل تو بدین مفاسی و رسوائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نیست |
| وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
اینجماه شدی ولی مسلمان نشدی | ۱۷۵۱ | ایدل تودمی مطیع سبحان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند |
| جان‌بنده تست گرتو صاحب‌دردی
گریک‌دردی زدست دردش خوردی | ۱۷۵۲ | ایدل تو و درداو اگر خود مردی
صد دولت صافرا بیکجو نخری |
| باری میکن بمفلسی اقراری
درویش ز در یوزه ندارد عاری | ۱۷۵۳ | ایدل چو بصدق از تو نیاید کاری
اینک در او دست بدر یوزه برآر |

ای دل چو وصال یار دیدی حالی	۱۷۵۴	در پای غمش بمیر تا کی نالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید		کرشمع نمیرد بکشدش حالی
ای دل چه حدیث و ماجرا میجوئی	۱۷۵۵	من با توام ایدل تو کرامیجوئی
ور زانکه ندیده کرا میجوئی		ور زانکه بدیده چرا میجوئی
ایدوست بحق آنکه جانرا جانی	۱۷۵۶	چون نامه من رسد بتو برخوانی
از بوالعجبی نامه من ندرانی		چون حال دل خراب من میدانی
ایدوست بهر سخن درجنگ زنی	۱۷۵۷	صد تیر جفا بر تن دلتنگ زنی
در چشم تو من میم دیگر کس ز سرخ		فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی
ایدوست ترا رسد اگر ناز کنی	۱۷۵۸	تا ساز شوی باز دی ساز کپنی
زان میترسم در جفا باز کنی		مکر اندیشی بهانه آغاز کنی
ایدوست زمن طمع مکن غمخواری	۱۷۵۹	جز مستی و جز شنگی و جز خماری
مارا چو خدا برای این آورده است		خضم خردیم و دشمن هشیاری
ایدیده تواز گریه زبون می نشوی	۱۷۶۰	ایدل تواز این واقعه خون می نشوی
ایجان چو بلب رسیدی از قالب من		آخر بچه خوشدای برون می نشوی
ای روی ترا پیشه جهان آرائی	۱۷۶۱	دی زلف ترا قاعده عنبر سائی
دائیکه نداری بجهان گنجائی		درغیب بچسبیدی و بیرون نائی
ایساقی از آن باده که اول دادی	۱۷۶۲	رطلی در درانداز و بیفزا شادی
یا چاشنیی از آن نبایست نمود		یامست و خراب کن چو سر بگشادی

ایساقی جان که سرو سیم اندامی ۱۷۶۳ آرام دل خسته بی آرامی
مستان تو امروز همه خمورند آخر بتو باز گردد این بدنای

ای سر سبب اندر سبب اندر سببی ۱۷۶۴ وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی
ایدل طلب اندر طلب اندر طلبی وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

ایشاخ گلی که از صبا میرنجی ۱۷۶۵ ورزانه گلی تو پس چرا میرنجی
آخر نه صبا مشاطه گل باشد اینطرفه که از لطف خدا میرنجی

ای شادی راز تو هزاران شادی ۱۷۶۶ وز تو بخوابات هزار آبادی
وانسرو چمن را که کمین بنده تست از خدمت آزاد و هزار آزادی

ایشمع تو صوفی صفتی پنداری ۱۷۶۷ کاین شش صفت از اهل صفامیداری
شبخیزی و نور چهره و زردی روی سوزدل و اشک دیده و بیداری

ای صاف که میشوی چنین میگردی ۱۷۶۸ بنشین و مگرد اگر چنین میگردی
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده تو بر قدم باز پسین میگردی

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری ۱۷۶۹ وی عاشق خلد از حقیقت دوری
ایشاد بهر دو عالم از پیخبری شادی غمش ندیده معذوری

ای عشق تو عین عالم حیرانی ۱۷۷۰ سرمایه سودای تو سرگردانی
حال من دلسوخته تا کی پرسی چون میدانم که به زمن میدانی

ای قاصد جان من بجان میارزی ۱۷۷۱ جان خود چه بود هر دو جهان میارزی
این عالم کهنه آن ندارد بیتو آن از تو طلب کنم که آن میارزی

در دایره حیات با چیستی	۱۷۷۲	ایکاش که من بدانمی کیستی
بر خود بهزار دیده بگریستی		گر پنبه غفلتم نبودی در گوش
یا از دم عشق بلبلان میخندی	۱۷۷۳	ایگل تو ز لطف گلستان میخندی
چیزیت بدو ماند از آن میخندی		یا در رخ معشوق نهان میخندی
کز لذت آن مست شود بیشمری	۱۷۷۴	ای کمتر مهمانیت آب گرمی
گردون بکجا برد بآب گرمی		ایخالق گردون بخودم مهمان کن
ابروی کمان و تیر مژگان داری	۱۷۷۵	ای گوی زنج زلف چو چوکان داری
میگون ای و چشم چو مستان داری		خورشید جبین و چهره همچون ماه
از روشنی روی بت حق دوری	۱۷۷۶	ایماه اگرچه روشن و پر نوری
رو چشم بستم ندیده معذوری		وی نرگس اگرچه تازه و مخموری
چون دانستی برابر جان گشتی	۱۷۷۷	ایماه در آمدی و تابان گشتی
چون جان زدو چشم خلق پنهان گشتی		گرد فلک خویش خرامان گشتی
وز ظاهر ما و باطن مارفتی	۱۷۷۸	ایموسی ما بطور سینا رفتی
چون سردشوی که سوی گرم رفتی		تو سرد نگشته از آن گرمیها
وین باز طلب شکار گیرد روزی	۱۷۷۹	این شاخ شکوفه بار گیرد روزی
تا چند رود قرار گیرد روزی		میآید و میرود خیالش بر تو
در روی عروسان چمن حیرانی	۱۷۸۰	ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی
ز اندیشه پوشیده من حیرانی		نی در غلطم تو با عروسان چمن

- | | | |
|-----------------------------------|------|-----------------------------------|
| ای نسخه نامه الهی که توئی | ۱۷۸۱ | وی آینه جمال شاهی که توئی |
| بیرون زتون نیست هر چه در عالم هست | | در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی |
| این عرصه که عرض آن ندارد طولی | ۱۷۸۲ | بگزار عمارتش بهر مجهولی |
| پول نیست جهان که قیمتش نیست جوی | | یا هست رباطی که نیرزد پولی |
| ای نقش عجب که با دلم هم نفسی | ۱۷۸۳ | من بنده آن صبح که خندان برسی |
| ای درد ل شب چو روز آخر چه کسی | | هم شکنه و دزد و خواجه و هم عسسی |
| ای نور دل و دیده و جانم چونی | ۱۷۸۴ | وی آرزوی هر دو جهانم چونی |
| من بی لب لعل تو چنانم که می رس | | تو بیرخ زرد من ندانم چونی |
| ای هیزم تو خشک نگردد روزی | ۱۷۸۵ | تا در تو فتد ز آتش دلسوزی |
| تا خرقة تن دری تو بیدل سوزی | | عشق آموزی ز جان عشق آموزی |
| ای یار گرفته و شراب آمیزی | ۱۷۸۶ | میریز شراب را که خوش میریزی |
| بر خیزد رستخیز چون برخیزی | | چون خویش چنین شدی چرا بگریزی |
| با بیخبران اگر نشستی فردی | ۱۷۸۷ | با هشیاران اگر نشستی مردی |
| رو صومعه ساز همچو زر کوره | | از کوره اگر برون شدی افسردی |
| با خمه بر بسته چرا خرسندی | ۱۷۸۸ | چون گل باید که بی تکلف خندی |
| فرقت میان عشق کز جان خیزد | | یا آنچه بریسمانش بر خود بندی |
| یا دل گفتم که ای دل از نادانی | ۱۷۸۹ | محروم ز خدمت شده میدانی |
| دل گفت مرا سخن غلط میرانی | | من لازم خدمتم تو سرگردانی |

- باز آی که تا بخود نیازم بینی ۱۷۹۰
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
- بیداری شبهای درازم بینی
کی زنده رها کند که بازم بینی
- با زهره وبا ماه اگر انبازی ۱۷۹۱
بامیکه بیک لگد فروخواهد ریخت
- روخانه زماه ساز اگر میسازی
آن به که لگد زنی فرود اندازی
- با صورت دین صورت زردشت کشی ۱۷۹۲
گر آینه زشتی ترا بنماید
- چون خر نخوری نبات و بر پشت کشی
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی
- با قلاشان چو در نهادی پائی ۱۷۹۳
رنجه مشو و بهیچ جائی مگریز
- در عشق چو پخت جان ترا سودائی
میدان که از این سپس نگنجی جائی
- بالاشجری لبشکر و دل حجری ۱۷۹۴
چون برگذری درنگری دل ببری
- گلروی بتی سیم بری رشک پری
چشم مرصاد سخت زیبا صوری
- با من ترش است روی یاز قدری ۱۷۹۵
بیمزار شود شکر ز شیرینی خویش
- شیرین تر از این ترش ندیدم شکری
گرزان شکر ترش بیابد خبری
- با نا اهلان اگر چو جانی باشی ۱۷۹۶
گیرم که تو معشوق جهانی باشی
- مارا چه زیان تو درزیانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی
- با یار پگازار شدم رهگذری ۱۷۹۷
دلدار بمن گفت که شرم بادا
- بر گل نظری فکندم از بیخبری
رخسار من اینجاو تو برگلنگری
- بد میکنی و نیک طمع میداری ۱۷۹۸
با اینکه خداوند کریم است و رحیم
- هم بد باشد سزای بد کرداری
گندم ندهد بار چو جو میکاری

- پران باشی چو در صف یارانی ۱۷۹۹ پری باشی سقط چو بی‌ایشانی
تا پرانی تو حاکمی بر سر باد چون پرگشتی ز باد سرگردانی
- برخیز و بگرد آن نکونام در آی ۱۸۰۰ در صحبت آن یار دلارام در آی
زایندام برون‌جه و در آن دام در آی از در اگر ت براند از بام در آی
- بر ظلمت شب خیمه مهتاب زدی ۱۸۰۱ میخفت خرد بر رخ او آب‌زدی
دادی همه را بوعده خواب خرگوش وز تیع فراق کردن خواب زدی
- بر کار گذشته بین که حسرت نخوری ۱۸۰۲ صوفی باشی و نام ماضی نبری
ابن الوقتی چه آئی و وقت ببری تا فون نگردد ایندم ماحضری
- بر گلشن یارم گذرت بایستی ۱۸۰۳ بر چهره او یکنظرت بایستی
در بیخبری گوی ز میدان بردی از بیخبریها خبرت بایستی
- بنمای بمن رخت بکن مردمی ۱۸۰۴ تا لاف زنم که دیده‌ام خرمی
ای جان جهان از تو چه باشد کمیئی کز دیدن تو شاد شود آدمی
- بوئی ز تو و گل معطر نی نی ۱۸۰۵ با دیدنت آفتاب و اختر نی نی
گوئی که شب است سوی روزن بنگر گرتو بروی شب است دیگر نی نی
- بی آتش عشق تو نخوردم آبی ۱۸۰۶ بی نقش خیال تو ندیدم خوابی
در آبی کواست چون شراب نابی مینالم و میگردد چون دولابی
- بیچاره دلا سنجنجل هر اثری ۱۸۰۷ گرسرکشی از صفا تو بادرد سری
ای آینه که قابل خیر و شری زان عکس ترا چه غم که تو بیخبری

- بی جهد بعالم معانی نرسی ۱۸۰۸ زنده بحیات جاودانی نرسی
تا همچو خلیل آتش اندر نشوی
چون خضر بآب زندگانی نرسی
-
- بیخود باشی هزار رحمت بینی ۱۸۰۹
همچون فرعون ریش را شانه مکن
باخود باشی هزار زحمت بینی
گر شانه کنی سزای سبالت بینی
-
- بیرون نگری صورت بیجان بینی ۱۸۱۰
فرمود که ارجعی رجوع آن باشد
بنگر بدرون که بحر انسان بینی
خلقی عجب از روم و خراسان بینی
-
- پیش آی خیال او که شوری داری ۱۸۱۱
در طالع خود ز زهره سوری داری
بر دیده من نشین که نوری داری
در سینه چو داود زبوری داری
-
- بی نام و نشان چون دل و جانم کردی ۱۸۱۲
گفتم بکجا روم که جانرا جانیست
بی کیف طرب دست ز نامم گرهی
بیجا و روان همچو روانم کردی
-
- پیوسته مها عزم سفر میداری ۱۸۱۳
شیری و منم شکار در پنجه تو
چون چرخ مرا زیر وزبر میداری
دل خوردنی و قصد جگر میداری
-
- تا چند ز جان مستمند اندیشی ۱۸۱۴
آنچه از تو بستد همین کالبد است
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
یک مزبله گو مباش چند اندیشی
-
- تا خاک قدوم هر مقدم نشوی ۱۸۱۵
تا از من و مای خود مسلم نشوی
سالار سپاه نفس و آدم نشوی
با این ملکان محرم و همدم نشوی
-
- تا درد نیابی تو بدرمان نرسی ۱۸۱۶
تا همچو خلیل اندر آتش نروی
تاجان ندهی بوصل جانان نرسی
چون خضر بسر چشمه حیوان نرسی

- تا در طلب گوهر کانی کانی ۱۸۱۷ تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته و رمز اگر بدانی دانی هر چیز که در جستن آنی آنی
- تا عاشق روی آن پریراد شوی ۱۸۱۸ وانکه هر دم چو خاک برباد شوی
دانم که در آتشی و بگذاشتمت باشد که در این واقعه استاد شوی
- تا هشیاری بطعم مستی نرسی ۱۸۱۹ تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب از خود نشوی نیست بهستی نرسی
- تقصیر نکرد عشق در خماری ۱۸۲۰ تقصیر مکن توساقتی از دلداری
از خود گله کن اگر خماری داری تا خشت باسیا بری خاک آری
- تو آب نه خاک نه تو دیگری ۱۸۲۱ بیرون ز جهان آب و گل در سفری
قالب جویت و جان دراو آب حیات آنجا که توئی از این دو هم بیخبری
- توبه کردم ز شور و بیخویشتمنی ۱۸۲۲ عشقت بشنید از من این متحنی
از هیزم توبه بر من آتش افروخت میسوخت مرا که توبه دیگر نکنی
- تو دوش چه خواب دیده میدانی ۱۸۲۳ نی دانش آن نیست بدین آسانی
وز دست و تن تو کاله پنهان کرده است ایشخنه چراش رو نمیرنجانی
- تو سیر شدی من نشدم زین مستی ۱۸۲۴ من نیست شدم تو آنچه هستی هستی
تا آب ز ناو آسیا میریزد میگردد سنک و میزند در پستی
- جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی ۱۸۲۵ با جز تو دیگر یار شوم نی نی نی
در باغ و صالت چو همه گل بینم سر گشته بهر خار شوم نی نی نی

جان بگریزد اگر زجان بگریزی	۱۸۲۶	وزدل بگریزم ار از آن بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز		تیری چه عجب گرز کمان بگریزی
جان درره ما بباز اگر مرد دلی	۱۸۲۷	ورنی سرخویش گیر کزما بحلی
این ملک کسی نیافت از تنک دلی		حق میطلبی و مانده در آب و گلی
جان دیده زجانان ازل دمسازی	۱۸۲۸	خواهد که خودازمن ببرد انبازی
این بازیها که جان بدر آورده است		مارا بخورد تمام بازی بازی
جان روز چو ما راست و شب چو ماهی	۱۸۲۹	بنگر که تو با کدام جان همراهی
که باهاروت ساحر اندر چاهی		که در دل زهره پاسبان ماهی
جانم دارد زعشق جان افزائی	۱۸۳۰	از سودا ها لطیفتر سودائی
وز شهرتم چو لولیان آواره است		هر روز بمنزای و هر شب جائی
چشمان خمار و روی رخشان داری	۱۸۳۱	کان گهر و لعل بدخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری		گل را ز جمال خود تو خندان داری
چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی	۱۸۳۲	گر دلسوزی هزار خون کردستی
از پای درآمد دل و دل پای نداشت		از دست کسی که او ندارد دستی
چشم سیهت ز عادت خماری	۱۸۳۳	افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون می مددیست این بخیلیت چراست		می می نخوری و شیر میافشاری
چندان گفنی که از بیان بگذشتی	۱۸۳۴	چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی		نی تخته بهماند نی تو و نی کشتی

- چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی ۱۸۳۵ مقصود از این عمر خرابم تو بسی
من میدانم که چون بخوام رفتن پرسند چه کرده جوابم تو بسی
- چون خار بکاری رخ گل میخاری ۱۸۳۶ تا گل ناری بر ندهد گلناری
فعل تو چو تخم و این جهان طاحونه است تا خشت بر آسیا بری خاک آوری
- چون ساز کند عدم حیات افزائی ۱۸۳۷ گیری ز عدم لقمه و خوش میخائی
در میرسدت طبق طبق حلواها آنجا نه دکان پدید و نی حلوائی
- چونست به درد دیگران درمانی ۱۸۳۸ چون نوبت درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی آئی بر ما چو حلقه بر در مانی
- چون شب بر من تو پای کوبان آئی ۱۸۳۹ در نیم شبی صبح طرب بنمائی
زلف شب را گره گره بگشائی چشمت مرسا که سخت بیهمتائی
- چون کار مسافران دینم کردی ۱۸۴۰ حمال امانت یقینم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار زورم دادی و آهینم کردی
- چون مست شوی قرا به بر پای زنی ۱۸۴۱ با دشمن جان خویشان رای زنی
هم باده خوری مها و هم نای زنی این حرص مکن که هر دو یک جای زنی
- چون ممکن نیست اینکه از ما برهی ۱۸۴۲ یا حيله کنی ز حيله ما بجهی
یا باز خری تو خویش و مالی بدهی آن به که دیگر سر نکشی سربندی
- چونی ای آنکه از کمال فردی ۱۸۴۳ صد بار ز چونیم برون آوردی
چون دانستم ترا و چونت دیدم بیدانش و بینشم بکلی کردی

- چون نیشکراست این نیت ای نائی ۱۸۴۴ شیرین نشود خسرو ما گرنائی
هر صیحدم آدمم که هر صیحدمی از عالم پیر بر دمدم برنائی
- حاشا که یماه گویت میمانی ۱۸۴۵ یا چون قد تو سرو بود پستانی
مهرالبل شکرافشان ز کجاست در سرو کجاست جنبش روحانی
- حیف است که پیش کر زنی طنپوری ۱۸۴۶ یایوسف همخانه کنی با کوری
یا قندنی در دولب رنجوری یاجفت شود مخمشی با جوری
- خواهی که حیات جاودانی بینی ۱۸۴۷ وز فقر نشانه عیانی بینی
اندر ره فقر بد مرو تا نرود مردانه در آ که زندگانی بینی
- خواهی که در این زمانه فردی گردی ۱۸۴۸ یاد بره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب مردی گردی چو گرد مردی گردی
- خود را چو دی بیار خرم یابی ۱۸۴۹ از عمر نصیب خویش آندم یابی
زهار که ضایع نکنی آندم را زیرا که دیگر چنان دی کم یابی
- خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی ۱۸۵۰ گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو مینالد زار بر آینه دلم تو آهی نکنی
- خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی ۱۸۵۱ از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم براو نشیند کی خسرو و کی قباد باشد صوفی
- خوش میسازي مرا و خوش میسوزی ۱۸۵۲ خوش پرده همی دری و خوش میدوزی
آموختیم جوانی اندر پیری از بخت جوان صلاي پیر آموزی

خیری بنمودی و ولیکن شری ۱۸۵۳
صدری و بزرگی و زرت هست ولیک
نرمی و خبیث همچو مار بری
انصاف بده که سخت مادر غری

در بادیه عشق تو کردم سفری ۱۸۵۴
در هر منزل که مینهادم قدمی
تابو که پیام ز وصال خبری
افکنده تنی دیدم و افتاده سری

در بیخبری خبر نبودی چه بدی ۱۸۵۵
ای هوش تو و گوش من و حلقه در
واندیشه خیر و شر نبودی چه بدی
گر حلقه سیم و زر نبودی چه بدی

در چشم منست این زمان ناز کسی ۱۸۵۶
در سینه من حریف و انباز کسی
در گوش منست ایندم آواز کسی
سر مستم کی نهان کنم راز کسی

در چشم منی و گر نه بینا کیمی ۱۸۵۷
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست
در مغز منی و گر نه شیدا کیمی
گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

در خاک اگر رفت تن بیجانی ۱۸۵۸
در خاک بنفشه بتابید و برست
جان برفلک افرازد و شادروانی
چون برندهد سرو چنان بستانی

در دشت اجل چو درنهم من پائی ۱۸۵۹
حیران گردد عدم که هر گز جایی
در کتم عدم در افکنم غوغائی
در هر دو جهان نیست چنین شیدائی

در دل نگذشت کز دلم بگزاری ۱۸۶۰
بسیار زدم لاف تو بادشمن و دوست
یارخت فتاده در گلم بگزاری
ای وای بمن گر خجلم بگزاری

در دل نگزارمت که افکار شوی ۱۸۶۱
در جان کنمت جای نه در دیده و دل
در دیده ندارمت که بس خار شوی
تا در نفس باز پسین یار شوی

- درروزه چواز طبع دی پاک شوی ۱۸۶۲ اندر پی پاكان تو بر افلاك شوی
از سوزش روزه نور گردی چون شمع وز ظلمت لقمه لقمه خاك شوی
- در زهد اگر موسی و هارون آئی ۱۸۶۳ وانگاه چو جبرئیل بیرون آئی
از صورت زهد خود چه مقصود ترا در سیرت اگر یزید وقارون آئی
- در زیر غزلها و نفیر زاری ۱۸۶۴ در دیست مرا ز چهره های ناری
هر چند که رسم دلبریه اش خوش است کو آن خوشیئی که او کند دل داری
- در عالم حسن انیت سلطان که توئی ۱۸۶۵ در خطه لطف شهره برهان که توئی
در قالب عاشقان بیجان گشته انصاف بدادیم زهی جان که توئی
- در عشق تو خون ز دیده پالید بسی ۱۸۶۶ جان در تن من زغم بنالید بسی
آگاه نه ز حال ایجان جهان چرخم بهمانه تو مالید بسی
- در عشق موافقت بود چون جانی ۱۸۶۷ بی دندان شد تن از چمن دندان
از سی و دودندان چو یکی گشت دراز در مذهب هر ظریف معنی دانی
- در عشق هر آنکه برگزیند چیزی ۱۸۶۸ از نفس هوس بر او نشیند چیزی
عشق آینه است هر که دروی بیند جز ذات و صفات خود نمیند چیزی
- درویشانرا عار بود محتشمی ۱۸۶۹ و اند دلشان بار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر کاندز ره او خوار بود محتشمی
- در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی ۱۸۷۰ زیرا که بهر غمیم فریادرسی
کس نیست بجز تو ای مه اندر دو جهان جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

- دستار نهاده بمطرب ندهی ۱۸۷۱ دستار بده تا ز تکبر برهی
خود را برهان ازاینکه دستار نهی دستار بده عوض ستان قاج شهی
- دل از می عشق مست می پنداری ۱۸۷۲ جان شیفته الست می پنداری
تونبستی و بلای تو در ره تو آنست که خویش هست می پنداری
- دلدار بزیر لب بخواند چیزی ۱۸۷۳ دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یارب چه فسونست که او میخواند کاندر دل سنک می نشاند چیزی
- دلدار مرا گفت ز هر دلداری ۱۸۷۴ گربوسه خری بوسه زمن خرباری
گفتم که بزرگفت که زرا چکنم گفتم که بجان گفت که آری آری
- دل گفت مرا بگو کرا میجوئی ۱۸۷۵ بر گرد جهان خیره چرا میپوئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت سرگشته من از توام مرا میگوئی
- دل کیست همه کار و گیائیش توئی ۱۸۷۶ نیک و بد و کفر و پارسائیش توئی
گر کز نگرد دیده من من چکنم از خود گله کن که روشنائیش توئی
- دوش آمد آنخیال تو رهگذری ۱۸۷۷ گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
تا صبح دو چشم من بگفتش بتری مهمان منی بآب چندانکه خوری
- دوش از سر عاشقی و از مشتاقی ۱۸۷۸ می کردم التماس می از ساقی
چون جاه و جمال خویش بهود بمن من نیست شدم بماند ساقی باقی
- دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی ۱۸۷۹ امشب بدغل بهر سوئی میافتی
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی گوا آنسخنی که وقت مستی گفتمی

- دی بابلکی لطیفکی خوش گوئی ۱۸۸۰ میگفت ترانه کنار جوئی
کز لعل وز مرد وزر وزیره توان بر ساخت کلی ولی ندارد بوئی
- دی بود چنان دولت روز افروزی ۱۸۸۱ و امروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی
- دیروز فسون سرد برخواند کسی ۱۸۸۲ او سردتر از فسون خود بود بسی
برماید عشق مگس بسیار است ای کم زمگس کو برمد از مگسی
- دی عاقل و هشیار شدم در کاری ۱۸۸۳ برهم زد دوش مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیارش بیرون رفتم از آنمیان من باری
- دی مست بدی دلا و چست و سفری ۱۸۸۴ امروز چه خورده که از دی بتری
رقصان شده سرسبز مثال شجری یا صاحب خورشید بسان سحری
- رفتم بریار از سر سر دستی ۱۸۸۵ گفتا ز درم برو که ایندم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم گفتا که برو چنانکه هستی هستی
- رفتم بطیب گفتم از بینائی ۱۸۸۶ افتاده عشق را چه میفرمائی
ترك صفت و محو وجودم فرمود یعنی که زهر چه هست بیرون آئی
- رقص آن نبود که هر زمان برخیزی ۱۸۸۷ بیدرد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی
- رو ای غم و اندیشه خطا میگوئی ۱۸۸۸ از کان وفا چرا جفا میگوئی
هر کودک را اگر از جفا ترسانند من پیر شدم در این مرا میگوئی

- روزی به خرابات گذر میکردی ۱۸۸۹ گه گه بکمرشمنه نظر میکردی
 آنها که جهان زیروزبر میکردند
 چون کار جهان زیروزبر میکردی
- زانماه چهارده که بود اشراقی ۱۸۹۰ گشتم زردههی من از براقی
 آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم
 ارده ببرد چهار ماند باقی
- زاهد بودم ترانه گویم کردی ۱۸۹۱ سرفتنه بزم و باده خوبم کردی
 سجاده نشین با وقاری بودم
 بازیچه کودکان گویم کردی
- زاهد که نبرد هیچ سود ایساقی ۱۸۹۲ آنزهد نبود مینمود ایساقی
 مردانه در آ مرو توزود ایساقی
 کاندرازل آنچه هست بود ایساقی
- سرسبزتر از تو من ندیدم شجری ۱۸۹۳ پرنورتر از تو من ندیدم قمری
 شبخیزتر از تو من ندیدم سحری
 پردوق تر از تو من ندیدم شکری
- سرسبزی باغ و گلشن و شمشادی ۱۸۹۴ رقص کن دلی و اصل شادی
 ای آنکه هزار مرده را جان دادی
 شاگرد تو میشوم که بس استادی
- سرمستم و سرمستم و سرمستم کسی ۱۸۹۵ می خوردم و می خوردم و از دست کسی
 همچون قدحم شکست وانگه پر کرد
 آخر ز گزاف نیست اشکست کسی
- سوگند همی خورد پریر آنساقی ۱۸۹۶ میگفت بحق صحبت مشتاقی
 گرباده دهم بشهری و آفاقی
 عقلی نگزارم بجهان من باقی
- شادی شادی و ایحریفان شادی ۱۸۹۷ زان سوسن آزاد هزار آزادی
 میگفت که دادی عاشقی من دادم
 آری دادی مها و دادی دادی

- | | | |
|--------------------------------|------|---------------------------------|
| دست تو اگر نگردد آنمه هیچی | ۱۸۹۸ | شبرفت و دلت نگشت سرای ایچی |
| کاذب می لعل و در سرخود پیچی | | خفتند حریفان همه چاره اینست |
| بل احیاء بر بهم که شنیدی | ۱۸۹۹ | شمشیر اگر گردن جان ببریدی |
| درخون سراوسه ماه کی گردیدی | | روح ییحیی اگر نه باقی بودی |
| چاکست ز هجر دوست بردوختنی | ۱۹۰۰ | شمعی است دل مراد افروختنی |
| عشق آمدنی بود نه آموختنی | | ای بیخبر از ساختن و سوختنی |
| جانرا نشود از این فغان خرسندی | ۱۹۰۱ | صد روز دراز گر بهم پیوندی |
| مجنون نشدی هنوز دانشمندی | | ای آنکه باین حدیث ما میخندی |
| دزدی کنی و زپاسبان اندیشی | ۱۹۰۲ | عاشق شوی ایدل و زجان اندیشی |
| وانگه ز زبان این و آن اندیشی | | دعوی محبت کنی ای بیمعنی |
| از عکس جمال گلرخی خندانی | ۱۹۰۳ | عالم سبزاست و هر طرف بستانی |
| هرسو جانست متصل با جانی | | هر سو گهریست مشتعل از کانی |
| تبیکی و تنوح فوق غصن عالی | ۱۹۰۴ | عانیت حمامه تحاکی حالی |
| مینال براین پرده که خوش مینالی | | او ناله همیکرد و منش میگفتم |
| وززیردوپای خویش کرد انگیزی | ۱۹۰۵ | عشق آن نبود که هرزمان برخیزی |
| جان در بازی و زدو جهان برخیزی | | عشق آن باشد که چون در آئی بسماع |
| در کشتن بنده ساحریها کردی | ۱۹۰۶ | عشقت صنما چه دلبریها کردی |
| آگاه نه چه کافریها کردی | | بخشی همه عشقت بسمرقند دلم |

- | | | |
|-------------------------------|------|---------------------------------|
| گر گردونرا دهان بدی خندیدی | ۱۹۰۷ | عید آمد و عید بس مبارک عیدی |
| افسوس که عید عید ما را دیدی | | این هست ولیک اگر زمن نشنیدی |
| آراسته خود را زبی دیداری | ۱۹۰۸ | عید آمد و هر کس قدری مقداری |
| ای خلعت گل فکنده بر هر خاری | | مارا چو توئی عید بکن تیماری |
| گفتم که غما خیر بود رخ زردی | ۱۹۰۹ | غم را دیدم گرفته جام دردی |
| بازار مرا خراب و کاسد کردی | | گفتا چکنم که شادیئی آوردی |
| واندر غم خود همچو پنا غم داری | ۱۹۱۰ | غمهای مرا همه بنا غم داری |
| ترسم که نباشی و چرا غم داری | | گوئی که ترا ام و چرا غم داری |
| بیجان نشدی حدیث جانان چکنی | ۱۹۱۱ | کافر نشدی حدیث ایمان چکنی |
| بیموده حدیث سرسلطان چکنی | | در مشغله نفس رکیکی توهنوز |
| گه قصه آن بدرد دل میگوئی | ۱۹۱۲ | گاه از غم او دست زجان میشوئی |
| کواز تو برون نیست که رامیجوئی | | سرگشته چرا گرد جهان میپوئی |
| در بازی بیدلان مکن غمازی | ۱۹۱۳ | گر آنکه امین و محرم این رازی |
| بس عاشق را که کشت بازی بازی | | بازیست ولیک آتش راستیش |
| ور بستیزی چو آهنان بستیزی | ۱۹۱۴ | گر بگریزی چو آهوان بگریزی |
| ای مرغک زیرک بدو پا آویزی | | زان شاخ گای که ما در آویخته ایم |
| چون جمله نشاطی و سلامی چون می | ۱۹۱۵ | گر تو نکنی سلام ما را در پی |
| دفع گرگی گر نکنی هی هی هی | | چوپان جهانی و امان جانها |

- | | | |
|----------------------------------|------|------------------------------|
| ور تیر جفا بردل چون موی زنی | ۱۹۱۶ | گر خار بدین دیده چون جوی زنی |
| گر همچو دهم هزار بر روی زنی | | من دست ز دامن تو کوتاه نکنم |
| ور باده نیم ز باده مستم باری | ۱۹۱۷ | گر خوب نیم خوب پرستم باری |
| از اهل خرابات تو هستم باری | | گر نیستم از اهل مناجات رواست |
| بیچاره کسی را که تواش شاد کنی | ۱۹۱۸ | گرداد کنی درخور خود داد کنی |
| من میدانم که چون مرا یاد کنی | | گفتی تو که بسیار بیادت کردم |
| هر ذره زغم سیاه سیما بودی | ۱۹۱۹ | گردود دلم بنقش پیدا بودی |
| هر قطره زجوش همچو دریا بودی | | ور راه بسوی گوهر ما بودی |
| وز مهر ضمیر پرهوس میداری | ۱۹۲۰ | گر سوزش سینه را بکس میداری |
| آن ناله قرین هر نفس میداری | | باید که چو ناله تو آرام دلست |
| ورد در صفت خویش روی بسته شوی | ۱۹۲۱ | گر صید خدا شوی زغم رسته شوی |
| با خود منشین که هر زمان خسته شوی | | میدان که وجود تو حجاب ره تست |
| امید بود که حی قیوم شوی | ۱۹۲۲ | گر عاشق روی قیصر روم شوی |
| میترس کزین حدیث محروم شوی | | از هجر مگو پیش سلطان وصال |
| چندان بدر سرای تو نه ایستمی | ۱۹۲۳ | گر عاشق زار روی تو نیست می |
| ای دوست اگر نه ایست می نیست می | | گفتی که مایست بر درم خیز برو |
| روی عاشق چنین مزعفر بندی | ۱۹۲۴ | گر عقل بکوی دوست ره بر بندی |
| بگشاده لب و عاشق و مضطر بندی | | گر آنکه صدف را غم گوهر بندی |

گر قدر کمال خویش بشناختمی	۱۹۲۵	دامان خود از خاک پیرداختمی
خالی و سبک بر آسمان تاختمی		سر بر فلک نهم بر افراختمی
گر گفتن اسرار تو امکان بودی	۱۹۲۶	پست و بالا همه گلستان بودی
گر غیرت نخوت نه درایام بدی		هر فرعون موسی عمران بودی
گر مجلس انس را بکار آمدی	۱۹۲۷	هر دم بدر تو بنده وار آمدی
گر آفت تصدیع نبودی و ملال		هر روز برت هزار بار آمدی
گر من مستم ز روی بد کرداری	۱۹۲۸	ایخواجه برو تو عاقل و هشیاری
تو غره بطاعتی و طاعت داری		این آن سرپل نیست که می پنداری
گر نقل و کباب و بادۀ ناب خوری	۱۹۲۹	میدان که بخواب در همی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه		سودت ندهد آب که در خواب خوری
گر نه حذر از غیرت مردان کنمی	۱۹۳۰	آن کار که دوش گفته ام آن کنمی
ور رشک نبودی همه هشیارانرا		بیخویش و خراب و مست و حیران کنی
گر نه کشش یار مرا یار بدی	۱۹۳۱	با شاه و گدا مرا کجا کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی		کی یوسف جان میان بازار بدی
گر هیچ نشانه نیست اندر وادی	۱۹۳۲	بسیار امیدها است در نومیدی
ایدل مبر امید که در روضۀ جان		خرما دهدت شاخ درخت بیدی
گر یک نفسی واقف اسرار شوی	۱۹۳۳	جان بازی را بجای خریدار شوی
تا مست خودی تو تا بد تیره هشی		چون مست از او شوی تو هشیار شوی

- گریکورق از کتاب ما برخوانی
گر يك نفسی بدرس دل بنشیني
۱۹۳۴
- حیران ابد شوی زهی حیرانی
استادانرا بدرس خود بنشانی
۱۹۳۵
- گفتم بطیب دارویی فرمائی
گفتا که چه درد میکند بنمائی
۱۹۳۶
- نظم بگرفت از سر دانائی
بردم دستش سوی دل سودائی
۱۹۳۷
- گفتم صنما مگر تو جانان منی
مرتد کردم گر ز تو من برگردی
۱۹۳۸
- گفتا که حدیث جان مکن گر زمینی
گفتا که هنوز عاشق خویشی
۱۹۳۹
- گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی
گفتم که بتیغ حجتی چند زنی
۱۹۴۰
- گفتم که چونی مهاخوشی محزونی
چون باشد طلعت مه گردونی
۱۹۴۱
- گفتم که دلا تو در بلا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت
۱۹۴۲
- گفتم که کدامست طریق هستی
پس گفتم دل چرا زبستی برمد
۱۹۴۳
- گفتند که هست یار را شور و شری
گفتا ترش است روی خوبش قدری
۱۹۴۴
- گفتم که دوم بار بگو خوش خبری
گفتم که زهی تهمت کج بر شکری
۱۹۴۵
- گفتم که تو دیوانه و مجنون خوئی
گفتی که تو دیوانه و مجنون خوئی
۱۹۴۶
- گفتم که توئی که عقل از من جوئی
گفتم که توئی که همیشه آهن روئی
۱۹۴۷

گوهر چه بود بیحرا و جزسنگی	۱۹۴۳	گردون چه بود بر در اوسرهنکی
از دولت دوست هیچ چیز کم نیست		جز صبر که از صبر ندارم رنگی
گوئی که مگر بباغ رز رشته‌امی	۱۹۴۴	یا بر رخ خویش زعفران کشته‌امی
آنو عده که کرده رها نی نکند		وزنی خود را برای گان کشته‌امی
کی پست شود آنکه بلندش تو کنی	۱۹۴۵	شادان بود آنجان که نژندش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه زند		هر روز بران پای که بندش تو کنی
کیوان گردی چو گرد کیوان گردی	۱۹۴۶	مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی		جانی گردی چو گرد جانان گردی
لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی	۱۹۴۷	نوبت چو بما رسد بهائی بنهی
جرم همه را عفو کنی بی سببی		وین جرم مرا دستی و پائی بنهی
مادام که در راه هوا و هوسی	۱۹۴۸	از کعبه وصل هر دمی بازپسی
در بادیه طلب چو جهدی بنمای		باشد که بکعبه وصالش برسی
مار از هوای خویش دفزن کردی	۱۹۴۹	صد دریا را ز خویش کفزن کردی
آن وسوسه را که ز لاحول دمید		در کشتی ما دلیر وصف زن کردی
ماننده گل ز اصل خندان زادی	۱۹۵۰	وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سر سبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو		سرو عجبی که از زمین آزادی
ماه آمد پیش او که تو جان منی	۱۹۵۱	گفتش که تو کمترین غلامان منی
هر چند بدان جمع تکبر میکرد		میداشت طمع که گویمش آن منی

بگذاشته هر شهر بشهر آرائی	۱۹۵۲	مائیم در این زمان زمین پیمائی	چون کشتی یاوه گشته در دریائی
هر روز بمنزلی و هر شب جائی			
در آب حیات عشواو چون ماهی	۱۹۵۳	مائیم و هوای روی شاهنشاهی	بیگاه شده است روزمارا صبح است
فریاد از این ولولۀ بیگاهی			
مردی که خدش کاشکی ناوردی	۱۹۵۴	مردی که فلك رخنه کند از دردی	غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب
آنها مردی نهند و این را مردی			
تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی	۱۹۵۵	مرغان ز قفس قفس زمرغان خالی	از ناله تو بوی بقا میاید
مینال بر این پرده که خوش مینالی			
خیره است نظر در تو و باتو نظری	۱۹۵۶	مست است خبر از تو و یا خود خبری	درهم شده خانه دل از حور و پری
وزدیده تواز گوشککی مینگری			
وزما تو چنین کشیده دامن تاکی	۱۹۵۷	من باتو چنین سوخته خرمن تاکی	این کار بکام دشمنانم تا چند
من در غم تو ، توفارغ از من تاکی			
کاری که منت دهم نورزی چکنی	۱۹۵۸	من بادم و تو برك نلرزی چکنی	چون سنك زدم سبوی تو بشکستم
صد گوهر و صد بحر نیرزی چکنی			
شاید که بهر سخن ز من نازاری	۱۹۵۹	من بیدام ای نگار و تو دلداری	یا آندل من که برده باز دهی
یا هر چه کنم ز بیدلی بر داری			
من مرده بدم ز زند گانم کردی	۱۹۶۰	من پیر فنا بدم جوانم کردی	میترسیدم که گم شوم در ره تو
اکنون نشوم گم که نشانم کردی			

من جان جنیدستم و سری سقطی کو باز نداند سقطی از سختی	۱۹۶۱	من جان تونیستم مگوجان غلطی کی باشم جان هر خری کوردلی
مقصود از این عمر خرابم تو بسی پرسند چه کرده جوابم تو بسی	۱۹۶۲	من جمله خطا کنم صوابم تو بسی من میدانم که چون بخوام رفتن
در عشق تو عالمی بهم برزدی بر پای تو دستک زبر سر زدی	۱۹۶۳	من خشک لب ار باتو دم تر زدی یکبوسه اگر لبم توانستی داد
دریا صفتی عجایی سیم بری کز یارک دوشینه چه دارد خبری	۱۹۶۴	من دوش بخواب در بدیدم قمری امروز بگرد هر دری میگرم
مینالیدم ترانه کاسه گسری گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خری	۱۹۶۵	من دوش بکاسه رباب سحری با کاسه می درآمد آنرشک بری
پس مانده بدم از همه پیشم کردی سر مستک و دستک زن خویشم کردی	۱۹۶۶	من ذره بدم ز کوه پیشم کردی درمان دل خراب و ریشم کردی
این عالم را چو ذره برهم زنی خود را چو درخت از زمین بر کنمی	۱۹۶۷	من من نیم و اگر دمی من منمی گر آن منمی که دل زمین بر کنده است
گفتم که ز غیرتش بگویم سرو پای شب گرد جهان دیده وانگشت نمای	۱۹۶۸	مه دوش ببالین تو آمد بسرای مه کیست که او باتو نشیند یکجای
در دیده وطن ساخت زنی کو گهری مهمان منی بآب چندان که خوری	۱۹۶۹	مهمان دو دیده شد خیالت گذری ساقی خیال شد دودیده میگفت

- میدان و مگو تا نشود رسوائی
گفتا که چه حاجتست اینجاملکی است ۱۹۷۰
زیبائی مرد هست در تنهائی
کو موی همی شکافد از بینائی
-
- میفرماید خدا که ای هر جائی
باما خو کن که عاقبت آن دلدار ۱۹۷۱
از عام ببر که خاص آن مائی
پیش آید شبانگه تنهائی
-
- ناخوانده بهر جا که روی غم باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود ۱۹۷۲
ورخوانده روی تو محرم آندم باشی
شرمت بادا ز کافری کم باشی
-
- نقاش رخت اگر نه یزدان بودی
داغ مهرت اگر نه بر جان بودی ۱۹۷۳
استادتو در نقش توحیران بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی
-
- نومید نیم گرچه ز من ببریدی
تاجان دارم غم تو خواهم خوردن ۱۹۷۴
یا بر سرمن یار دیگر بگزیدی
بسیار امیدهاست در نومیدی
-
- نی گفت که پای من بگل بود بسی
نه زخم گران بخوردم از دست کسی ۱۹۷۵
ناگاه بریدند سرم در هوسی
معذورم دار اگر بنالم نفسی
-
- نی من منم ونی تو توئی نی تو منی
من باتو چنانم ای نکار ختنی ۱۹۷۶
هم من منم وهم تو توئی هم تو منی
کاندر غلطام که من توام یا تو منی
-
- واپس مانی ز یار واپس باشی
در چشم کسی چو خویش را جای کنی ۱۹۷۷
از شاخ درخت بگسلی خس باشی
تو مردمك دیده آنکس باشی
-
- وقف است مرا عمر در این مشتاقی
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب ۱۹۷۸
احسنت زهی طراوت و رواقی
من می نخورم تا تو نباشی ساقی

وانگه مه را قرین شاهی کردی	۱۹۷۹	هر پاره خاک را چو ماهی کردی
ز آن اه بسوی خویش راهی کردی		آخر ز فراق دود آهی کردی
صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی	۱۹۸۰	هر روز بکاه خیمه بر جوی زنی
کش هر نفسی هزار بر روی زنی		چون دف دل ما سماع آنگاه کند
من عاشق را پیرهنی فرمائی	۱۹۸۱	هر روز ز عاشقی و شیرین رائی
پیراهن تست چشم را بینائی		ای یوسف روزگار ما یعتوبیم
بنیاد هزار عافیت را بکنی	۱۹۸۲	هر روز یکی شور براین جمع زنی
بر جان فقیران کرم از تو ، تو غنی		تا دور ابد این دوران قائم بود
چون نور مهبی که بر زمین میافتی	۱۹۸۳	هر شب که ببنده همنشین میافتی
آندم که چنان و اینچنین میافتی		من بنده چشم مست پر خواب توام
تا از دم خویش گردن غم نرنی	۱۹۸۴	هر گز بمزاج خود یکی دم نرنی
با اینکه ملولای ز کسی کم نرنی		هر چند ملولای تو یقین است که تو
تا عاشق آنی که فرو داشت کنی	۱۹۸۵	هر گز نبود میل تو کا فراست کنی
نا آمده صبح ، از طمع چاشت کنی		بسم آنا گفته تو گوئی الحمد
آن یار وفا دار کجا شد باری	۱۹۸۶	هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
میل دل او بود سوی مرداری		گر پیش سگی شکر نهی خرواری
هر کس هنری دارد و هر کس کاری	۱۹۸۷	هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
چون احمد و بوبکر بگوشه غاری		مائیم و خیال یار و این گوشه دل

هر لحظه مها پیش خودم میخوانی	۱۹۸۸	احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرو روانی و سخن پیش تو باد		میگویم و سر بخیره میجنبانی
همدست همه دست زنانم کردی	۱۹۸۹	دو گوش کشان همچو کمانم کردی
خائیده بهر دهان چو نانم کردی		فی الجمله چنان شد که چنانم کردی
هم دل بد لستانت رساند روزی	۱۹۹۰	هم جان سوی جانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست		کان درد بدرمانت رساند روزی
همسایگی مست فزاید مستی	۱۹۹۱	چون مست شوی باز رهی از هستی
در رسته مردان چو نشستی رستی		بر باده زنی ز آب و آتش دستی
یاد تو کبم میان یادم باشی	۱۹۹۲	لب بگشایم در این گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی		حیله طلبم تو اوستادم باشی
یکبوسه ز تو خواستم و شش دادی	۱۹۹۳	شاگرد که بودی که چنین استادی
خوبی و کرم را چه نکو بنیادی		ای دنیا را ز تو هزار آزادی
یک شفتالو از آن لب عنابی	۱۹۹۴	بر کرد جهان زبوی سیمب و آبی
هم پرده شب درید و هم پرده روز		از عشق رخ خویش زهی بی آبی

کتاب



پایان

از خوانندگان متمنی است اغلاط زیر را که در موقع چاپ رخ داده
قبل از استفاده از کتاب تصحیح فرمایند

رباعی	غلط	صحیح	رباعی	غلط	صحیح	رباعی	غلط
۹	۲	مار غریبا	ساغر ما	۷۳۷	۴	آتش	آتش
۱۰	۱	از خال	از حال	۸۱۶	۲	مانع	تا بع
۴۱	۲	زنگی	رنگی	۸۲۸	۱	آنقد م	آنقو م
۱۰۶	۴	هشت	هست	»	۴	ریش	ریش
۱۱۲	۴	خشم	خم	۸۵۴	۱	خوی زلف تو	موی زلف او
۱۶۰	۲	کذکر کم	لذکر کم	۸۷۶	۴	مد	مه
۲۱۷	۳	بد تر	بر تر	۸۷۸	۱	بدار	ودیار
۲۳۶	۳	ز شکر	ز شکری	۸۸۵	۱	منشی	منشین
۲۴۱	۱	بر جد	برجه	۹۱۲	۲	براهش	پر آهش
۲۴۲	۲	صاحبان	حاجیان	۹۲۰	۳	پبری	نبری
۲۴۷	۱	که سو	که سر	۹۴۳	۴	که زند	که دل زند
۳۲۴	۲	بر من	بد من	۹۵۷	۳	سر نبود	سر نبرد
۳۳۹	۴	مهر در	مهریار در	۹۶۲	۲	ستیز	مستیز
۳۴۷	۲	مفت	سفت	۹۸۳	۴	ایف	این يك
۳۴۹		که قعر	کز قعر	۹۸۹	۳	بیت	تنت
۳۸۳		گراز زرین	گراز زرین	۱۰۰۲	۴	و بوسه	ور بوسه
۴۱۳		دو چشم از	دو چشمم از	۱۰۱۶	۳	با مایه	با ماه
۴۲۲	۴	که سلطان	که سلطان	۱۰۱۷	۱	بتا تلخ خوبان	بیا تلخ خویان
۴۳۶	۴	میکرزد	دیلرزد	»	۲	خوبان	جویان
۴۴۸	۳	خوری تا	خوری تو	۱۰۱۹	۲	من	مشو
۵۸۱	۳	زمانه	زماه	۱۰۲۱	۲	می هم	مرهم
۶۰۵	۲	نروند	نچند	۱۰۲۹	۴	بیش	نیش
۶۴۴	۱	باز آمد	باز آید	۱۰۳۵	۳	رخ را	لب را
۷۳۵	۳	در کشتی	در کشتن	۱۰۵۱	۱	اطلاع	اطلال

رباعی	غلط	صحیح	رباعی	غلط	صحیح	رباعی	غلط
۱۰۷۴	۴	اینها	اینجا	۱۳۵۸	۴	از دست	از غم
۱۰۸۹	۳	این	این عشق	۱۴۰۵	۴	ولی با و	ولی مگوف و و
۱۰۹۱	۲	رجال	د جال	۱۴۰۷	۲	پس بسوی	کن بسوی
۱۰۹۶	۴	تعیق	تعقیق	۱۴۲۰	۴	هوای غم	خیال خوش
۱۰۹۷	۲	بغموی	بغموشی	۱۴۳۷	۱	بشود	نشود
۱۰۹۸	۲	غوره بود	غوره است	۱۴۵۸	۴	از میان	ارمیان
۱۱۰۲	۳	بل حال	والحال	۱۴۸۸	۴	بنده من	بنده من
۱۱۱۹	۴	میرسدم	میکشدم	۱۵۰۰	۲	فرمودن	فرسودن
۱۰۲۵	۱	از شور	از نور	۱۵۳۳	۲	گشتی	گشتن
۱۰۲۷	۴	بحیات	حیات	«	۱	افسون گشتی	افزون گشتن
۱۰۵۳	۴	در چاره	در چاه	«	۲	گشتی	گشتن
۱۰۷۷	۳	گناهت	کنا نت	۱۵۳۴	۴	سال نباید	سان بنماید
۱۰۸۸	۱	بیکانه	بیکاه	۱۵۶۹	۲	سال نماید	سان بنماید
۱۰۹۵	۴	این	این نیز	۱۵۷۲	۲	سنان	سه نان
۱۰۹۶	۱	تو ایجان	ترا بجان	۱۶۴۶	۱	روزی	روی
۱۱۰۴	۳	چون این	چون سرشودین	۱۶۵۲	۱	نقف	تقف
۱۱۱۴	۲	حکیم	حقیم	۱۷۰۹	۴	آند وره	اندر
۱۳۰۹	۲	لطیف و نظریات	لطیف و نظریات	۱۷۲۶	۱	برو	پرو
۱۳۱۳	۱	نیت	نیت	«	۱	نی	بی
۱۳۳۴	۲	من نثار	نثار	۱۷۵۷	۴	بر تن	بر من
«	۳	نقش من	نقش تو من	صفحه ج	۱۵	احوا	احوال

بلاوه چند اشتباه ذیل نیز در هنگام طبع رخ داده ۱- حرف (واو) برخلاف ترتیب

حروف مقدم بر حرف (نون) بطبع رسیده است

۲- در اول صفحه (۱۲۹) یکصد عدد از شماره رباعیات از قلم افتاده پس از

شماره (۱۱۱۹) شماره (۱۰۲۰) نوشته شده و در اول صفحه (۱۴۵) شماره اصلی

و صحیح باز گشته و ما بعض آسانی مراجعه برای تصحیح شماره رباعیات را در این

فصلنامه مطابق همانیکه در کتاب نوشته شده است ثبت نموده ایم

